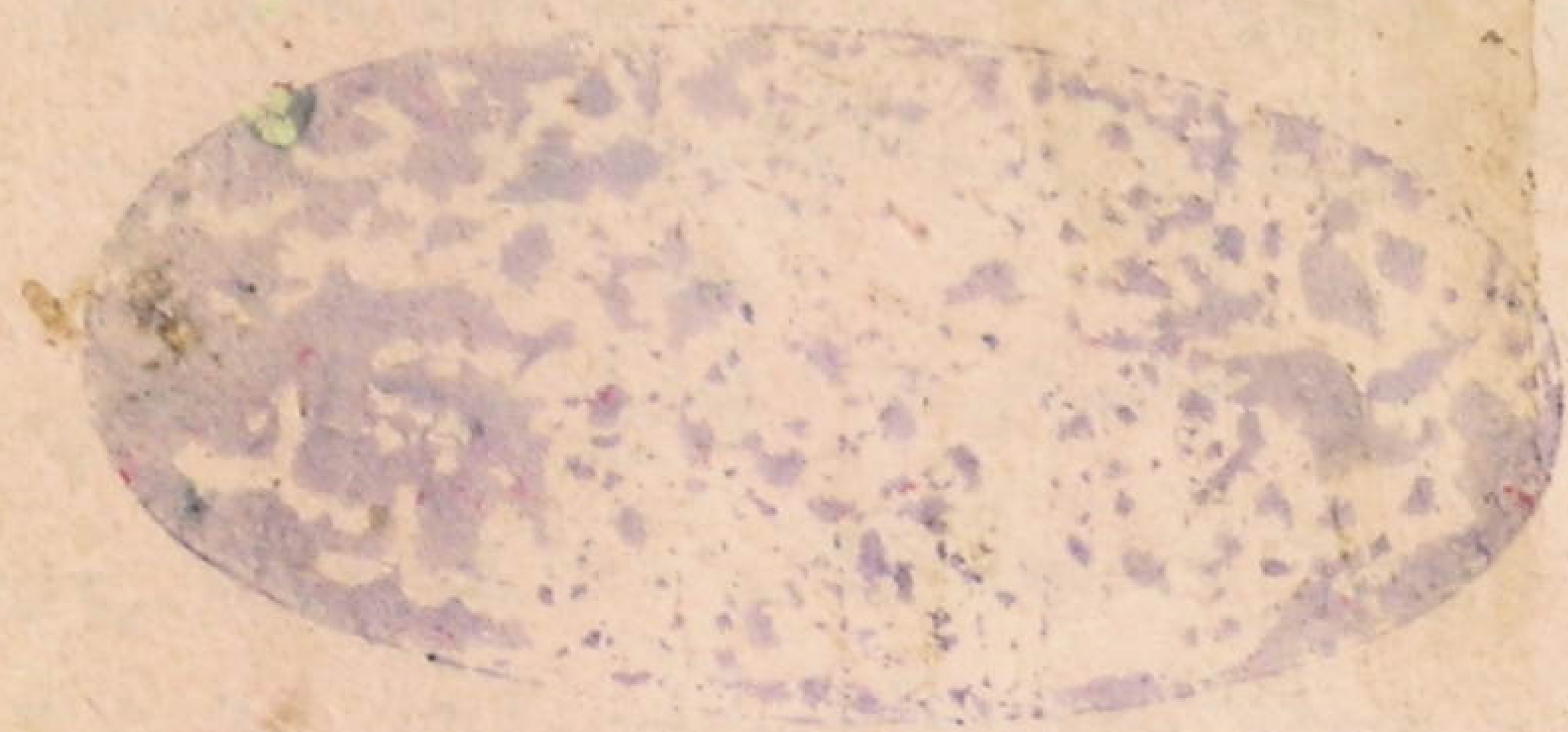
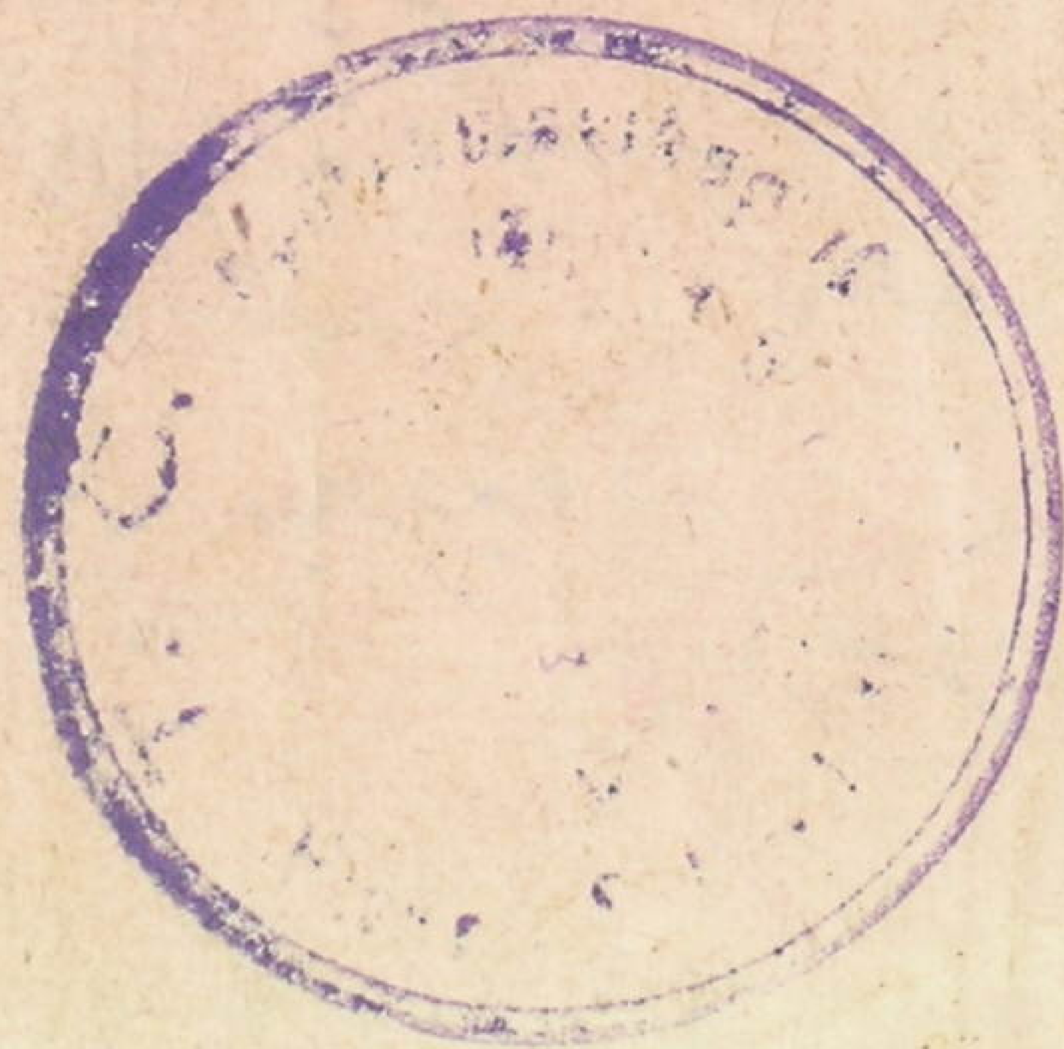










شیخ "اوحد الدین" کرمانی

مشاهیر شعرای ایراندن و کبار مشایخ صوفیه دندر.
مقامات عارفانه و احوال عاشقانه سی مشهوردر.
"اوحدی مراغی" کبی شعرا و علمادن برچوق مریدلری واردر.
مرتب دیوانی و [مصباح الارواح] عنوانلی بر مثنویسی واردر.
مسقط رأسی (بلیان) اسمی عبدالله در. شیخ ابو علی
دقاق حضرتلرینک احفادندن و اصحاب کراماتدن بر مبارک
ذات ایدی. ابتدای سلوکنده اوچ یوز سنه خلقدن انزوا و طاغلرده
توطن ایدوب صوکرا [ابو بکر زاهد] حضرتلرینه تکمیل سلوک
ایلیدی. مریدلرندن بری بر جبه طوتوبه جمیونک کندیسی
صوکیاسی و شیشمه‌سی خبر آلانه شیخ مشار الیه مریدینه
بو جبه‌یی نیچون طوتدک دینه عتابنده مرید [بیز خلقدن
غیری یوقدر] بویورمشسکز دیمش. حضرت شیخ [اوغلوم
نه وقت جناب حقی قهر لباسنده کوروب ایسه‌ک اوزادن
قاچ] دینه جوابنده بولونمشدر. ارتحاللری
٦٨٦ هجره و ١٢٨٧ میلادیه‌ده در.

رجب زاده علیم احمد

من کلام شیخ اوحد کرمانی



جز فعل تو آلت نباشد فردا — […]لت نباشد فردا

آن کن که خجالتت نباشد فردا — […] چه کرد [ا]مروز دست

وله

در هر کویی نگنجد اسرار خدا — […] خدا

سرگشته و واله شده درکار خدا — […]

وله

ای هشیاران خویشتن هستی بخدا — […] نوند […] هستی بخدا

۱

گر بیت زبرای حق پرستی روزی — حقا که رسی زبت پرستی بخدا

وله

میکن پستی و هر چه باذا باذا — کم نیز دستی و هر چه باذا باذا

از سود و زیان آنچه نامش عمرست — بایذ […] و هر چه […] باذا

وله

خواهی که ببینی دل کار آگه زدکم — وز نور خدا عیان ببینی […]

بر تخت دولت نشان بشمشیر زبان — شاهنشه لا اله الا الله را

وله

خواهی که بمنزل برسانی ره را — در مملکت ابد ببینی شه را

بر خالص و مخلص تو طلب لازم دار — لا اله […] الا الله را

وله

در کتم عدم چو برگزیدی ما را — در ربقهٔ بندگی کشیدی ما را
آخر نکنم [illegible] عیب [illegible] — اول چو تو با عیب خریدی ما را

وله

ای [illegible] شناختن نکو کن خود را — زیرا که بسی نکو بود نیکو را
بس نادره رسمیست که در راه طلب — [illegible]ی تو نباشی نشناسی او را

وله

محکوم قضا که [illegible] خوانند او را — بر بالش شرع کی نشانند او را
گر چرخ بکام تو نگردد برنج — او نیز چنان رود که رانند او را

وله

در دست [illegible] عشق [illegible] دم دلرا — خاص از پی تو پای کشادم دلرا
از باد در ابوی تو آمد روزی — شکرانهٔ آن بباد دادم دلرا

وله

از عقل عقیله گشت حاصل ما را — وز فضل فضول گشت منزل ما را
سرگشته بکردهٔ تو ای دل ما را — از دست تو پای ماند در گل ما را

وله

افکندنی به بت پرستی ما را — اوراست خبر که نیست هستی ما را
زان می که شب وصال با هم خوردیم — تا روز قیامتست مستی ما را

وله

ای خواجه یکی کام روا کن ما را — دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کژ بینی — رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

وله

هرگه که به بینی دو سه سرگردان را — عیب ره مردان نتوان کرد آنرا

تقلید دو سه مقلد بی معنی / بدنام کنند ره جوانمردانرا

ولـه

آنها که فلک وفا نداد ایشانرا / وصل من و تو بداد و فنا داد ایشانرا
خواهند مرا ز خدمت باز برید / یارب که نشان بریده باد ایشانرا

ولـه

تا با خودم از عشق خبر نیست مرا / جز بر در دل هیچ گذر نیست مرا
چون من بمیان نیم تو یی حاصل من / جز من بتو بالغی دگر نیست مرا

ولـه

تا ظن نبری که خوی دد نیست مرا / یا آلت جنگ یکد و صد نیست مرا
بد زان نکنم که بد کنم بد باشد / این عادت بد که نیست بد نیست مرا

ولـه

از هجر توزان رنج و ستم نیست مرا / کز دولت عشق هیچ کم نیست مرا
با وصل تو هم سخت نمی گیرم از آنکه / از عشق تو پروای تو هم نیست مرا

ولـه

سبحان الله که چه زبانم خود را / بر باد هوا همی فشانم خود را
نیکان خود را هنوز بد دانستند / من نیک بدم و نیک دانم خود را

ولـه

یارب چو من گدا شناسم خود را / بی تعریفت کجا شناسم خود را
چون نیست کسی جز تو زبینده او نهان / آن دیده بده که وا شناسم خود را

ولـه

عشق آن نبود که نیک دانی بد را / یا از یک دل مقام سازی صد را
عشق آن باشد که از خودت دور کند / وانگاه فدای یار سازی خود را

وله

عشق تو ز عالم اختیارست مرا
وز باده دیگران خمارست مرا
تا جان دارم بندگیت خواهم کرد
جز بندگیت دگر چه کارست مرا

وله

تا دیدن تو بیم هلاکست مرا
پیراهن صبرم همه چاکست مرا
از فرقت دیدار تو ای جان و جهان
یارب که دلی چه دردناکست مرا

وله

تا مهر تو در سینه نهانست مرا
سیلاب ز دیدگان روانست مرا
در هجر تو ای قبله جان و دل من
این تیر قدم همچو کمانست مرا

وله

تا بود غمت جهان بکامست مرا
خود بی تو غم جهان حرامست مرا
چون شادی وصل تو بهمامی نیست
غمهای تو مونسی تمامست مرا

وله

تا چرخ فلک از تو جدا کرد مرا
با وصل غم تو آشنا کرد مرا
من قدر وصال تو نمیدانستم
هجران تو لاجرم جدا کرد مرا

وله

یا در ره او بجان طلب معنی را
یا کم مکن از سر زبان دعوی را
خر از پی آنست که یار تو شد
تو چاکر خر چرا کنی عیسی را

وله

صد بار بگفتم این دل سوخته را
گاهی بر زن آتش افروخته را
نشنید و بباد خاکساری برداد
این جان بصد خون دل اندوخته را

وله

تا بتوانی خسته مگردان کس را / بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاوید طمع میداری / کم رنج همیشه و مرنجان کس را

ولـه

ذوقی ز سماع نیست هر ناکس را / و آیین فصاحت نبود اخرس را
مردان ز میان جان بر آرند نفس / کارند برقص این فلک اطلس را

ولـه

ظلم از دل و از دین ببرد نیرو را / عدلست که او قوی کند بازو را
با معدلت ار چه کافری بد گبری / تا حشر بطبع می ستایند او را

ولـه

در دیدهٔ اجل که نیست درمان او را / بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد / امروز همی خورند کرمان او را

ولـه

ای دل چه گرفت غم کام ترا / اندیشه مکن که جیست فرجام ترا
شمع طرب ار توبی بسوزد دهر / در جام جمی بشکند ایام ترا

ولـه

بی آنکه شود ز ما گناهی پیدا / هر روز کنند مان بنوعی شیدا
رفتیم و گذاشتیم عالم بشما / تا باز بهانه تان نباشد بر ما

ولـه

در مطبخ عشق پاک بازان قضا / کردند بغربال بد از نیک جدا
از چشمهٔ غربال فرو شد مقصود / مشتی که ببر بر آمد اینک من و ما

ولـه

واقف نشود کسی ز اسرار قضا / پس بوالعجبست کار و بار قضا

در کوی حقیقت همگان معذورند
کس نیست که او نیست گرفتار قضا

ولـه

قد کنت اقول لا ابالی بجفا
گردیدم چنانکه می‌پرسیم وفا
الآن اذا اصبت من الحب صفا
ترسم که کدورتش باشد ز قفا

ولـه

خواهی که قدم زنی تو در کوی صفا
پیوسته خوری آب تو از جوی صفا
مادام که در سر هوس دنیا هست
هرگز بمشامت نرسد بوی صفا

ولـه

یارب بپذیر از کرم آورده ما
بنگر بطریق لطف در کرده ما
ما ننگ بزیر پرده پنهان داریم
تو از کرم و لطف مدر پرده ما

ولـه

نانان حرام و آب بکروزه ما
بیرون نشود ز کاسه و کوزه ما
بی خنده روزگار روحی گوید عمر
بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما

ولـه

خونریز بود همیشه در کشور ما
جان عود بود همیشه در مجمر ما
داری سر ما وگرنه دور از بر ما
ما دوست کشیم و تو نداری سر ما

ولـه

هشیار دلم در آمد از مستیها
شد با خبر از بلندی و از پستیها
در حال زمانه چون نظر کردم گفت
هم نیستیست هستی این هستیها

ولـه

فردا بینی که باد این دولتها
بیرون شده باشد از سر و سبلتها
غافل نکند بروز دولت شادی
کامروز همه دوست و فردا بلغی لتها

وله

شمشیر قدر پاره کند جوشنها — پیکان قضا تیره کند روشنها
زنهار بمرگ دیگران شاد مشو — دود نبست برآید بهمه روزنها

وله

پای آبله و دست تهی سینه کباب — جان پرغم و دل پرآتش و دیده پر آب
سر پر هوس و صبر نه و عمر خراب — یارب تو بفضل خویش مارا دریاب

وله

با ضربت قهر تو نعیم است عذاب — با شربت لطف تو سرابست شراب
در قدرت ما نیست رسیدن بصواب — یارب همه را بلطف عامت دریاب

وله

تا چند شوی مست تو از شمع و شراب — تا چند دهی بهر تباه گلرا تاب

من

من بنده آن کسان که روزان و شبان — بی شاهد عاشقند و بی باده خراب

وله

دانی چکنی ز روی بردار نقاب — تا رنگ رخت بماه گوید که متاب
گر رنگ رخت برافکند عکس بر آب — ماهی همه آب گردد و آب گلاب

وله

از قند طبرزد ار فرو بارد آب — بی چاشنی لبت کجا دارد تاب
لعل لب شیرین تو از غایت لطف — بیمست که در دهان آب آرد آب

وله

ای پیش رخت مه چو قصب در مهتاب — ور روی چو آفتابت اندر مه تاب
زنهار ز خط خویش در تاب مشو — کز خط خوشت فروزد اندر مه تاب

وله

یکچند دویدیم نه بر راه صواب
برداشته از روی خرد بال نقاب
اکنون که همی باز کنم دیده ز خواب
هم نامه سیه بینم و هم عمر خراب

ولـه

در عمر درنگ نیست ممکن بشتاب
آن قدر که ممکنت از وی دریاب
ترسم که چو خواجه سر برآرد از خواب
عمری باید گذشته و خانه خراب

ولـه

گر بر سر آنی که روی راه صواب
این راه دروغ نیست خود را دریاب
تا از خور و خوابی تو دم از عشق مزن
در عشق نه خورد گنجد البته نه خواب

ولـه

با دشمن و با دوست نه صلح است و نه حرب
کاهم زند این طعنه و گاه آنم ضرب
از غصه همنشین ناهموار آب
معذور بود گر دود از شرق بغرب

گر میخواهی بقا و پرواز مخسب
بر آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی
از بهر خدا امشب تا روز مخسب

ولـه

ایام گلست و عیش باقیست مخسب
آخر نه لبت بر لب ساقیست مخسب
امشب شب خنیا و شمعست مخسب
برخیز که پرده‌ها عراقیست مخسب

ولـه

ای تن ز وصال کارسازیست مخسب
ور یار همه بنده نوازیست مخسب
هان تا تو ز جهل دیده بر هم نزنی
جان یافته‌ای چه جای بازیست مخسب

ولـه

مستم بوصال دوست دلشاد امشب
وز غصه هجر گشته دلشاد امشب
با یار نشسته و بدل می گویم
یا رب که کلید صبح گم باد امشب

اص
آزاد

وله

ای شب منم و وصال جانان امشب … بگریخته از زمانه پنهان امشب
ما را بتو حاجتست میدان امشب … تعجیل مکن بصبح خندان امشب

وله

کردیم دل از جمله مسلم امشب … کردیم وداع جمله عالم امشب
گر پای مرا بسر موی بندست … دست از همه کوتاه کنیم هم امشب

وله

جز حق همه چیز کن فراموش امشب … وز جام وصال باده می نوش امشب
تا بو که بوصل جاودانی برسی … منشین و بجان و دل همی کوش امشب

وله

ماییم و حدیث زهد و طامات امشب … شب روز کنیم در خرافات امشب

بگذر تو ز زهد و از کرامات امشب … تا بر گذریم بر خرابات امشب

وله

بنشستیم بوصل دوست پیروز امشب … آمد بر ما شمع شب افروز امشب
بر وصل نهاده ایم دل تا چه شود … ای شب چه شود گر نشوی روز امشب

وله

گر شیردلی صید بر آسان مطلب … دشوار شود حاصل و آسان مطلب
گنجی که دفینه در زمین رو هست … تو از سر غفلت بخراسان مطلب

وله

از خلق بهیچ گونه یاری مطلب … وز شاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت ز قناعتست خواری ز طمع … با عزت خود بساز و خواری مطلب

وله

بگذر

العمر ماضی و ما هی المطلوب / لا القلب اطاعنی و لا المحبوب
و منی و دعی کما هما مسلوب / یا یوسف ظل دامنی یعقوب

ولـه

هر دل که بمیدان هوای تو نتاخت / با نیک و بد زمانه یکسان در ساخت
دلها همه در بوتهٔ عشق تو گداخت / چون نیک تو بی جز تو کسی را نشناخت

ولـه

نقاش ازل چو نقشهای پرداخت / کس نقش سعادت از شقاوت نشناخت
امروز هر آنک از پی مقصودی تاخت / آن یافت که دی قدر برای او ساخت

ولـه

آنکس که چو حق حقیقت حق بشناخت / او کی روزی بگفت و گویی پرداخت
از بی خبری بود نشان دادن ازو / گنگست و کر و کور هر آنکس بشناخت

ولـه

گر مرکب عشق بیکران خواهی تاخت / با سوختگی چو شمع می باید ساخت
دانی زچه شد شاه هر جمعی شمع / آسایش جمع جست و خود را در تاخت

ولـه

بگریز ز خلق اگر توانی بگریخت / در دامن حق اگر توانی آویخت
در هر چه ترا مراد باشد دل بند / ناچار ترا از آن بخواهند گسیخت

ولـه

دوش این چشمم که در مکنون میریخت / تا صبحدمی از رگ جان خون میریخت
دری که بسالهاش جمع آمده بود / دامن دامن زخانه بیرون میریخت

ولـه

بی ذکر بهاش یکدم از معبود / گر ذکر رسی بمنزل و مقصود

در عالم اختیار در خواب مرو | گر پای درین نهی ندارد سودت

ولہ

هر جان که شنیدنست ندای دردت | بر دوش دل افکند ردای دردت
با درد تو دل کیست که درمان طلبد | صد جان عزیزان بفدای دردت

ولہ

هر که غمی ملازم دل شودت | یا تنگدلی تمام حاصل شودت
از خال دلی دگر بباید برسید | تا خوشدلی تمام حاصل شودت

ولہ

تا هست غم خودت نبخشایندت | تا با تو توی هست به نمایندت
تا زن نکنی بیوه و فرزند یتیم | این در فرزای دوست که نگشایندت

ولہ

باطل بینم بسوی کعبه سفرت | بی حاصل بینم سفر پر خطرت
اینجا که نشسته در دل بگشای | تا یار همان لحظه درآید ز درت

ولہ

زان می نگرم بچشم سر در صورت | کز عالم معنیست اثر در صورت
این عالم صورتست و ما در صوریم | معنی نتوان دید مگر در صورت

ولہ

دل گفت که ای یار من آن منزه کجاست | گر خاک در تو توتیا یارد خواست
از ذات منزهی و از عیب جدا | تو پاکی وه بر تو قل هو الله گواست

ولہ

چندانکه نگاه میکنم از چپ و راست | می ترسم از آن دمی که آندم نه براست
قول من و فعل من همه عین خطاست | یارب تو بده که من نمی یارم خواست

وله

گر یار جفا کند پسندیدهٔ ماست — خاک قدمش چو سرمه در دیدهٔ ماست

هر جور و جفا که می‌کند آن نه ازوست — آن نیز هم از طالع شوریدهٔ ماست

وله

در نقطهٔ خویشتن چرا مستکهاست — کان چون سر و پای دایره ناپیداست

آن به که ازین دایره بیرون آیم — کین کار به پرگار نمی‌آید راست

وله

زان جان و جهان تا هوسی در سر ماست — این عقل عقیله از کجا در خور ماست

مادام که خاک در او افسر ماست — سلطان همه جهان گدای در ماست

وله

در میکده بندگیت شاهنشاهیست — آنرا که ز بندگیت آزادیهاست

شاگرد هوسمند اند این معنی را — در دانش این واقعه استاد نهاست

وله

از کون و مکان گذشته آب و گل ماست — وز وصف و بیان گذشته حال دل ماست

ما را ز قبول و رد کس باکی نیست — چون دلبر ما همره و هم منزل ماست

وله

این مردمک دیده سحر که برخاست — برخاست صلای عاشقان از چپ و راست

گفتم که تیمم کنم از خاک درش — دل گفت که غسل کن کنار در ماست

وله

آباد خرابات ز می خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست

زان میشکنم این توبه وزان می‌شکنم — کارایش رحمت از گنه کردن ماست

وله

دلدار بدل گفت گرت رغبت ماست
از خاک درت دیده نزد دور جراست
دل گفت که ای جان من این از مره گراست
گر خاک در تو توتیا بارد خواست

وله

اکنون که ترا امید آزادی خاست
مشغول شدن بدیگری سخت خطاست
دعوی فراغت کنی و مشغولی
انصاف بده فارغ و مشغول رواست

وله

می باید ساختن گرت برگ صفاست
با خرد و بزرگ و بد و نیک و کژ و راست
با آتش و آب و باد باید بودن
و اندر حرکت چو گرد باید برخاست

وله

با یار بگفتم بزبانی که تراست
گر آرزوی روی تو جانم برخاست
گفتا که قدم ز آرزو بیرون نه
کین کار بآرزو نمی آید راست

عشق

وله

عشق تو همه دنیوی و دینی ماست
در عشق تو گر هیچ نداریم رواست
در عشق تو هر گدای سلطان باشد
سلطان که ندارد غم عشق تو گداست

وله

عشق تو مقیم دل شوریده ماست
شکل خوش تو مجاور دیده ماست
سودات بهین بهای ارزنده ماست
هرچ از تو بما رسد پسندیده ماست

وله

سودای تو آشنای دیرینه ماست
دیرست که غوغای تو در سینه ماست
چندانکه همی بنگرم از سال بسال
عشق تو همان احمد پارینه ماست

وله

بی عشق دوانست دل از جبر وراست
تا عشق نباشد نشود کار تو راست

معشوقه یکیست عاشق او یکتاست
او را خواهی از همه برباید خاست

وله

شاهد بازی نه دل شاهد سوداست
کین دل بشهود دل نمی آید راست
گر شاهد صورتی نشد رام رواست
در هر حالی خیال او شاهد ماست

وله

خمخانهٔ عشق مایهٔ راح شماست
سرمایهٔ هر فتوح مفتاح شماست
گر شاهد صورتی نشد رام رواست
چون روح ملک شاهد ارواح شماست

وله

با لعل لب تو روی حسن آراست
با قد تو سرو از سر دعوی برخاست
از لعل تو گشت خاتم حسن درست
وز قد تو گشت کار زیبایی راست

وله

هر چند بقدرت و بعلم او بیناست
دانم که بذات از همه خلق جداست
خواهی تو که حق را بسخن بنمایی
خود را بنما وگرنه او خود پیداست

وله

هر بازو را زور کمان تو کجاست
وین سخت کمان چه در خور بازوی ماست
از ما زر و زور بازو البته مخواه
کاینجا زر و زور بازوان هست تراست

وله

هر جا که غمیست زنگ آیینهٔ ماست
هر تیر بلا که هست در سینهٔ ماست
شادی ز برم دو اسبه در میگذرد
هم درد که او حریف دیرینهٔ ماست

وله

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
زان می کنم این توبه و زان می شکنم
کآرایش رحمت از گنه کردن ماست

وله

در بتکده چون جمال معشوقهٔ ماست — باز آمدن از کعبه به بتخانه رواست
سر کعبه گرز بوی تو باید کنشت — با بوی وصال تو کنشت کعبهٔ ماست

وله

بی آمد و بیدل دو هزار از چپ و راست — میدید نهانی که که افتاد و که خاست
بر طرف کمر بسته از زر سطری — کافغان شما ازین میان باید خاست

وله

هر جا که سریست پر ز سودای شماست — هر جا که دلیست پر تمنای شماست
زانجا که جمال عالم آرای شماست — اندر دل و جان جان و دل جای شماست

وله

زین گونه که طبع سرکش دلبر ماست — امید وصال او نه اندر خور ماست

در دل ماست امیدی ناگاه — سودای محالست که اندر سر ماست

وله

زلف سیهت که مشک را زو گلهاست — از تاب و شکن سلسله در سلسلهاست
آرایش صد هزار دلهاست ولی — ما را دل ازو آبله در آبلهاست

وله

آنرا که زبان و سینه یکتاست کجاست — بر سنت شرع سیرت راست کجاست
آن چشم که عیب دیگران بیند هست — چشمی که بعیب خویش بیناست کجاست

وله

از چشم تو ای چشم دو چشمم بیناست — چون چشم تو ای چشم رهی چشم کراست
چشم فلک از چشم تو چون چشم منست — گر چشم تو چشمها ز چشمم برخاست

وله

امشب پسرا که حسنت افزون شده است
حال گل و شمع بین که تا چون شده است
از رشک قدت شمع بجان می سوزد
در رنگ رخت گل همه تن خون شده است

وله

بی می همه نو بهار عالم دیست
در صحبت می دو کون ادنی شیئیست
از می همه لعل آب رزان فهم مکن
هر چ از تو ترا باز ستاند میست

وله

گر کافر از آن کشی که او دشمن تست
بنگر تو بکافری که اندر تن تست
با کافر رومی تو خصومت چه کنی
چون کافر تو درون پیراهن تست

وله

بر قد دلم راست قبای غم تست
شادی بدلم باد که جای غم تست
گر هست ترا غمی برای دل ماست
ور هست مرا دلی برای غم تست

جان

وله

جان در تن من زنده برای غم تست
بیگانه عالم آشنای غم تست
لطفیست که میکند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

وله

چند آنکه منم هزار چندان غم تست
بر جان من سوخته ز نیسان غم تست
هر کس بجهان زندگی از جان دارد
الا من بیدل که مرا جان غم تست

وله

او حد دیدی که هر چه دیدی هیچست
وان جمله که گفتی و شنیدی هیچست
در گرد جهان بسی دویدی هیچست
وان نیز که در گوشه خزیدی هیچست

وله

در عالم فقر میر و سلطان هیچست
در درویشی ملک سلیمان هیچست

گر نفس ترا به این و آن بفریبد | در گوش مکن عشوهٔ آن کان صحبت

وله

تا شاهد را ز شخص خوبی ز نخست | تا در دل ز غم نشوبی ز نخست
شاهد به تو رخ نشاده بود | شاهد معنیست ساده رویی ز نخست

وله

از خود بدر آیی نفسی تجرید است | فارغ شوی از هر هوسی تجرید است
خود بینی و میلی بسیم و زری مشغولیست | اکرام نجستن از کسی تجرید است

وله

آنرا که هوای نفس خود معبود است | با خلق نمودنش همه مقصود است
شرمنده آن کسی که از چهره خود | آن رنگ نماید که درو موجود است

وله

بنیاد وجود سخت سست افتادست | وین قابض روح نیک چست افتادست
با کیست خصومت که حوادث را این | کاریست که از روز نخست افتادست

وله

دانستن این حدیث کار دیدست | سرگشته شد آنکس که ازین نرسیدست
ره رو تو بیی و راه تو و منزل تو | اشکال همینست که او پوشیدست

وله

چون هستی تو به نیستی آلودست | غم خوردن نیک و بد او بیهودست
هیهات که نا آمده را حاصل نیست | افسوس که آنچه رفت چون نابودست

وله

ره رو همه در حمایت صدق خودست | در راه خدا رهبر و راه رو خردست
با عجب و غرور سخت بد باشد نیک | بد نیک بود چو معترف شد که بدست

وله

چون میدانی که بود تنها بودست | این پرده دریدن کسان بیهودست
فی الجمله سر آنکسی که او پاک سرست | چون درنگری بچیزکی آلودست

وله

شک نیست از آنجا که طریق خردست | بر پای تو بند تو هم از دست خودست
تو هیچ بدی را بخدا باز مبند | از حق همه نیکوست ز نفس تو بدست

وله

در عشق تو دل را نظری افتادست | در هجر تو در جان شرری افتادست
عشق تو که تاج سر سلطانیست | در دست چو ما دربدری افتادست

وله

آن سکهٔ زر ببین که به پول افتادست | اوصاف ملک ببین که نغول افتادست
نشاندن هر دو دست مردان ز دو کون | امروز نگر که در کجول افتادست

وله

عالی نسبا چرا بنشینی پست | ورز ملک جهان پاک بیفشانی دست
چون بود تو با بود قیامت پیوست | خواهی همه نیست گیر و خواهی همه هست

وله

مستیم دارد ز باده ساقی پیوست | مستی که بود جام میش دور از دست
این کار نگر که مر مرا افتادست | یاران همه از می و من از ساقی مست

وله

در دست سری مدام شیخا پا بست | پا بر سر خود نه از ترا دستی هست
دست از سر و از پای خودی باید بست | باشد که سروری آری از نو بدست

وله

افشاندن

گر عاشقی ای سرزده عشق سرست — آن عربده ها کو که کند عاشق مست
هر سر چه زدی دست گرت دردی هست — سر بر کف نه چه سر زنی بر کف دست

ولـه

آنکس که حریف عشق باشد پیوست — دایم ز شراب بیخودی باشد مست
گر زانکه دلت را سر ره رفتن ببست — پا بر سر نفس خود نه و بردی دست

ولـه

تا دست وصال تو بگیرم در دست — وز دو لب میگونت بگردم سرمست
نه لب روزی بخنده خواهم بگشاد — نه چشم ز گریه نیز خواهم دربست

ولـه

صاحب قدمان ز راه صحبت پیوست — از دوست نشویند بهر گردی دست
از خطه آب و خاک یک شخص نخاست — تا بر رخ او گرد خطائی ننشست

روز

ولـه

امروز که در جوی حیات آبی هست — در تنگی کوش تا توانی پیوست
در پای تو گرد خود سر گردن پست — وز دست تو نالد دل مسکین پیوست

ولـه

مسکین دل بر جا بسته هر جا که نشست — ببرید ز عقل و در بلایی پیوست
چون نیست عنان اختیارم در دست — هم ساخته‌ایست چاره هر گونه که هست

ولـه

پیری ز خرابات برون آمد مست — سجاده بدوش و کوزه باده بدست
گفتم پیرا بدل ترا ایمان هست — ایمان بدلیست گفت و دل نیست بدست

ولـه

هر جا که پرستارش معشوق برست — نی مقعد صدق باشدش جای نشست

سر نفخت فیه من روحی را
چون دیده جان بدید ازو گر بیست

وله

ای آنکه بتوبه کرده عزم درست
اسرار نهان توبه شناس نخست
مازار کسی را و مرنجان خود را
از تو بکسی بد نرسد توبه تست

وله

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره دین
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

وله

از دیده دل مرا چه پر نور تر است
با دیده دل از آفت او دور تر است
رنج از دل و دیده نیست از تقدیر است
دل معذور است و دیده معذور تر است

وله

ره رفتن تحقیق بکامت دور است
وان لذت مقصود ز کامت دور است
تا در طلب مال و قبولی اینجا
بوی گل فقر از مشامت دور است

وله

این کار ترا کار گرانی دگر است
نیک و بد تو باختیاری دگر است
علم و عمل و ریاضت و حلم و ثبات
راه طلبست یافت کاری دگر است

وله

بیرون تر ازین جهان جهانی دگر است
جز جنت و فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده بجانی دگر است
زان گوهر پاک او نشانی دگر است

وله

میلی بنما وقت ملالت دگر است
آنجا ره رو راه بطالت دگر است
رقصیدن و بیت گفتن و نعره زدن
این جمله خوش آمد است حالت دگر است

وله

اصل گهر عشق ز کانی دگرست | منزلگه عاشقان جهانی دگرست
وان مرغ که دانهٔ غم عشق خورد | بیرون ز دو کونش آشیانی دگرست

وله

گفتن دگرست و آزمودن دگرست | در رشتهٔ خود گره گشودن دگرست
کنی که فلان گفت و فلانی بشنید | این جمله حکایتست بودن دگرست

وله

هر خوش پسری را حرکاتی دگرست | واندر لب هر یکی نباتی دگرست
زر جاز و موزه دلبران بسیارند | لیکن کله و قبا حیاتی دگرست

وله

این جلوه گری بخلق راهی دگرست | بنمودن خویش با نگاهی دگرست

از زه دوری که راه راهی دگرست | مقصود تو از گوشه کلاهی دگرست

وله

آن خوش پسر ار چه شاهد و شیوه گرست | او شاهد صورتست معنی دگرست
معنی طلب ار ترا ز شاهد خبرست | کین شاهد صورتی همه دردسرست

وله

تشویش دل خستهٔ ما از تو درست | جانم پر از آشوب بلا از تو درست
فی الجمله چگونه‌ست تو خود میدانی | کین شورش او در کار ما از تو درست

وله

هر صاحب دل که او نه صاحب نظرست | در خورد عقوبتست و بس بی‌خطرست
این بیخبران زکار دور افتادند | شهوت بازند و نام شاهد بنرست

وله

جانا غم تو زهی چه گوهر بترست | رنج تن و درد دل و سوز جگرست
مرج آن نخورند کم شود جز غم تو | تا بیشترش هیچ خورم بهترست

وله

انعام تو عامست دلم بی بهرست | تریاک کز تو حیات خیزد زهرست
تو لقمه باز در دم صعوه دهی | وانکه کوهی فرو بر آخر قهرست

وله

مادام که اندرین جهانم کارست | از راحت و رنج دیدنم ناچارست
دون بر من عظیم سهل است ولیک | مفلس رفتن ندان جهان دشوارست

وله

نه هر که میان ببندد از اخیارست | یا هر زاهد ز سبحه برخوردارست
چون دل بصفای حق نباشد روشن | در گردن شیخ طیلسان افسارست

وله

نزدیک کسی که عاقل و هشیارست | آزردن یک مور و مگس بسیارست
آزار کسی مخواه و بی بیم بزی | بی بیم زید کسی که بی آزارست

وله

هر چند که عشق سخت نیکو کارست | اینست خلل طبع تو بند کردارست
گر شهوت را تو عشق خوانی غلطی | از شهوت تا عشق ره بسیارست

وله

در عشق اگرچه شور و شر بسیارست | بودن بی عشق ره روان را عارست
عشقست حیات عالم و عالمیان | وانرا که نه عشق میکشد مردارست

وله

دانا که سخن بگوید آن از هنرست | گر گوید نیک اگر بگوید که هست

جان از قبل زبان به پیم خطرست
کم کفتن من دهم بجای سپرست

وله

جان داد بسی دل ز غم عشق ترست
دل شیوه و عشق دوست چون باز ترست
سر در ره عشق آن صنم باخته شد
معلوم نسوز خود نه کورا جه سرست

وله

دایم بخیال عمر ما بر گذرست
وین رشته آرزانه پایان بسرست
مسکین فرهاد روز و شب کوه کنان
با شیرین دست خسرو اندر کمرست

وله

آنکس که بسبالوس هوس مغرورست
از حضرت عشق بیگمان مهجورست
مسکین عاشق که صبر از وی دورست
بیچاره بهر چه می کند معذورست

وله

شمع ارچه ز آتش همه تن پرنورست
پیوسته برنگ عاشق مهجورست
مانند فرهاد ز غم می سوزد
مسکین مگر از صحبت شیرین دورست

وله

آنرا که دل از راه صفا پرنورست
از طبع و هوای خشم و خست دورست
ور ازو بسبکی کسی کند بی ادبی
او نیز در آن بی ادبی معذورست

وله

زاهد
شاهد چو کبوترست و شاهدبازست
چشم شاهد بسوی شاهدبازست
شاهد چه کند که پیش زاهد نشود
چون زاهد این زمانه شاهدبازست

وله

آنرا که بهفت آسمان در بازست
او را چه غمست اگر جهان غمازست
گویند مرا چرا تو شاهدبازی
خاکش بسر هر که نه شاهدبازست

ولـه

آنکس که بر آسمان منعم باز است / اورا چه زیان اگر جهان ناساز است

مارا گویند چرا تو شاهد بازی / خاکش بر سر هر که نه شاهد باز است

ولـه

بی آب بود سماع گو بی سازست / آتش در زن بهر کجا غمازست

با دوست سماعی که درو شاهد نیست / خاکش بر سر هر که نه شاهد بازست

ولـه

از عالم کفر تا بدین یک نفسست / وز منزل شک تا بیقین یک نفسست

این یک نفس عزیز را خوار مدار / چون حاصل عمر ما همین یک نفسست

ولـه

سرمایه عمر عاقلان یک نفسست / پس همنفسی جو که جهان یک نفسست

باهم

با هم نفسی گر نفسی دست دهد / مجموع حساب عمر آن یک نفسست

ولـه

شمع دل من چو شمع روی تو کسست / چون روی تو نیست شمع و شاهد تو بسست

ما را غم تو چو ساعتی یک نفسست / در حسرت این واقعه بسیار کسست

ولـه

مقصود ز روزگار این یک نفسست / جوینده این حدیث بسیار کسست

تذکیر مذکران نی حاصل را / در خانه اگر کس است یک حرف بسست

ولـه

دل را تو همه جگر دهی افسوس است / خود را همه درد سر دهی افسوس است

این عمر گرانمایه حیات ابد است / بیهوده بباد بر دهی افسوس است

ولـه

اسباب وجود دم بدم بشکستست
تا با تو توئی بود دلم نشکستست
فارغ شدن و تکیه بر اسباب فراغ
زانجا که فراغتست هم بشکستست

وله

جان در تن تو نفس شماری بیش است
این کالبد تو یادگاری بیشست
گیرم که جهان بجملگی ملک تو شد
ای هیچ ندیده کار و باری بیشست

وله

ای خواجه اگر ترا سعادت خویشست
ایمن منشین زانچه ترا در پیشست
اینها که تو ملک و مال می پنداری
جز جرم داری و در یکی بیش است

وله

دل بر سر عهد استوار خویشست
جان در غم تو بر سر کار خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود و نبود
الا غم تو که برقرار خویشست

تا طن

وله

تا طن نبری که هر که او درویشست
صورت بین است یا خیال اندیشست
آنرا که دلش شاهد حال خویشست
در هر کنجش هزار شاهد پیش است

وله

در عالم عشق عقل کل مدهوشست
جان بر در او چو حاشیه بر دوشست
از سر سماع آنکسی با خبر است
کو را بجز از دو گوش صورت گوشست

وله

در بادیه عشق دویدن چه خوشست
وز عیب کسان نظر بریدن چه خوشست
زینسان که من احوال جهان می بینم
دامن ز زمانه در کشیدن چه خوشست

وله

اصل همه اوست هر چه جز او فرعیست
هر کس که جز این داند او را صرعیست

در تاریکی ترا چراغی باید
تاریکی چشم و آن چراغ عشقست

ولهٔ

آنجا که طریق و شیوهٔ تحقیقست
شاهدبازی طریق بی صدیقیست
هر کو سوی شاهدی بشهوت نگرد
صدیق نباشد بر ما زندیقیست

ولهٔ

هر کو بجمال سروری مشتاقیست
سرمایهٔ او مکارم الاخلاقیست
استحقاقست سروری را بر او
مردم داری دلیل استحقاقیست

ولهٔ

گنجیست وجود پاسبانش عشقست
مجموع جهان تنست جانش عشقست
وین حلقه نه قلعه که نامش فلکست
طاقیست بلند نردبانش عشقست

ولهٔ

آمد گل و توبهٔ خلایق بشکست
گفتم مشکن که نیست لایق بشکست
در کوزه آتشش همی سوزد گل
گو توبهٔ صد هزار عاشق بشکست

ولهٔ

تا کی گویی که راه حق باریکست
دوری تو ز راه ورنه ره نزدیکست
شمعیست درون دل و عشقش خوانند
تا بر نشود درون دل تاریکست

ولهٔ

چندانکه در آن لعل بدخشان نمکست
ظن می نبرد کسی که در کان نمکست
تا بر لب او بوسه ندادم نشدم
آگاه که در چشمهٔ حیوان نمکست

ولهٔ

این راه طریقت نه بپای عقلست
خاک قدم عشق و رای عقلست
سری که سر فرشته زان بیخبرست
ای عقلک نی عقل چه جای عقلست

وله

بی روی تو گر گذار بر جای گلست | ما را نه غم باغ نه پروای گلست
گر دست برم بی تو سوی گل بادا | در چشم من آن خار که در پای گلست

وله

لطف تو و قهر تو همیشه بهمست | لیکن چو ضعیفیم بجان در ستمست
ای آنکه ز هیچ هر چه خواهی بکنی | با ما همه آن کن که طریق کرمست

وله

هر دل که در او مایهٔ تجرید کم است | بیهوده همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد | باقی همه هر چه هست اسباب غمست

وله

عالم همه محنتست و ایام غمست | گردون همه آفتست و الم همه ستمست

فی الجمله چو در کار جهان می نگرم | آسوده کسی نیست و گر هست کمست

وله

ای آنکه ترا همه صفت احسانست | با عفو تو طاعت و گنه یکسانست
زان کرده گناهی که دلم ترسانست | گر عفو کنی بنزد تو آسانست

وله

مقصود میان من و تو پنهانست | دل را سببی هست که سرگردانست
اینجا که منم حدیث بس دشوارست | زانجا که قبول تست بس آسانست

وله

یا قسم من سوخته خود حرمانست | یا خود غم عشق دوست بی درمانست
القصه بهر سببی که در می نگرم | همچون من پای بسته سرگردانست

وله

در دوره فقر به ز شه در ما نیست
دانستن آن نه ذوق بینا دانیست
خاک کف پای کمترین درویشی
تاج سر سروران سلطانیست

وله

هر قدر از جهانیان پنهانیست
آن سر بطریق عقل نتوان دانیست
در جستن آن نقطه که مقصود آنیست
خود دایره هر که هست سرگردانیست

وله

کی عالم و رای درویشانیست
عالم همه از برای درویشانیست
زنهار مخوان تو هر گدا را درویش
سلطان جهان گدای درویشانیست

وله

هر دو که با فراغتش سامانیست
هرچند که مفلسی بود سلطانیست
تا هست طمع بهشت و دوزخ باشد
فارغ شو و چشم سوزنی میدانیست

وله

من در طبع این ضلالت زانیست
بی حاصلیم از غم ملالت زانیست
از بی سودی تیغ خورم خندان غم
سرمایه زیانست خجالت زانیست

وله

امروز که یار من مرا مهمانیست
بخشیدن جان و دل مرا فرمانیست
ورا خطری نیست سخن در جانیست
جان افشانم که وقت جان افشانیست

وله

هر دارچه بکار خویش سرگردانیست
هم چاره کار از و بود گردانیست
نامرد بود که او نسازد با کس
آنکس که بساخت با همه مرد آنیست

وله

هر ذره که در هوای او گردانیست
صد چون سر کیقباد و نوشروانیست

با مردم درویش بگیر یکجا
زیرا که همیشه گنج در ویرانست

وله

از گردش گردون که فلک گردانست
بس عاقل پرهیز که سرگردانست
گر شاد کند ترا بدان غره مشو
در یک شادی هزار غم پنهانست

وله

با شهوت طبع هر که سرگردانست
شاهد بر او وسوسهٔ شیطانست
هر کو دارد نشانه از بهر خدا
بر هر صنمی که مست شاهد آنست

وله

هر دردزده که طالب درمانست
بروی همه روز کار روی باو آنست
شو دردگزین که شیوهٔ مردانست
چون درد کمال یافت خود درمانست

وله

بیهوده سالوس که نتوان داشت
می باش نیاموس که نتوان داشت
خاکی شو و از راه تکلف برخیز
بالای همه چی بوس که نتوان داشت

وله

داری سر کارزار میدان اینست
پند اکن اسرار مریدان اینست
ای بیکاران ار سر کاری دارید
کار این کارست کار فریدان اینست

وله

آزار طلب مکن که طامات اینست
بگذر ز خرابی که خرابات اینست
آن نیست کرامات که بار تو کشید
بار همه پس کش که کرامات اینست

وله

پا بر سر نه که عشق بازی اینست
چاره بگذار چاره سازی اینست
شهوت بازی کار خر و گاو بود
خود را درباز عشق بازی اینست

ولـه

عشق تو و بس همنفس من اینست — و اندر همه عالم مونس من اینست

من خود دانم که گفت و گو بیهوده‌ست — لیکن چکنم دست رس من اینست

ولـه

هر محنت و هر بلا که بر جان منست — از دست دل نبرده فرمان منست

شرط ادب اینست که گفتم ورنه — درد من از آنست که درمان منست

ولـه

یاد تو بهر صبوح مفتوح منست — در سر خوابی خیال تو روح منست

ممکن نبود جان مرا بیم زوال — تا بوی تو در مشام مجروح منست

ولـه

کار قدر از چون و چرا بیرونست — چونی و چرایی ز قضا بیرونست

آنکس

آنکس که سبک حرف زما برگردد — خطش در کش گر خط ما بیرونست

ولـه

هر کو نشود مست تو او مغبونست — این حالت مستی ز صفت بیرونست

مستی باید خراب همچون اوحد — تا او داند که حال مستی چونست

ولـه

پیدا و نهان و شادی و غم همه اوست — بنیاد وجود پست و محکم همه اوست

خواهی که چو خورشید ببینی او را — در بند ز خود دیده و عالم همه اوست

ولـه

مقبل بود آنکه آشنای در اوست — مدبر باشی گرت نه رای در اوست

گر درویشی گدایی از سلطانست — آن سلطانی همه گدای در اوست

ولـه

آن شاهد معنوی که جانم تن اوست / جان در تن من ز صورت روشن اوست
این روی نکو که شاهدش میخوانند / آن شاهد نیست لیکن آن جوشن اوست

ولـه

جان طفل و همست شاهدی دایهٔ اوست / شاهد بازی همیشه سرمایهٔ اوست
این صورت زیبا که تو اش میبینی / آن شاهد نیست لیکن آن سایهٔ اوست

ولـه

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست / چه جان و چه دل جمله جهان صورت اوست
هر معنی خوب و صورت پاکیزه / کاندر نظر تو آید آن صورت اوست

ولـه

یکباره برون نیامده از رگ و پوست / دعوی سری مکن دلا کان نه نکوست
شیخی خواهی برو مریدی میکن / آنکس که مرید شد مراد همه اوست

ولـه

دنیا چو جوی وفا ندارد در پوست / هر لحظه هزار مغز سرگشتهٔ اوست
چیزی که خدای دشمنش میدارد / گر دشمن حق نهٔ چرا داری دوست

ولـه

ای دوست اگر بهشت را داری دوست / یک نکته بیاموز که آن سخت نکوست
خلق خوش تو ترا رساند به بهشت / تنگی و فراخی بهشت تو از وست

ولـه

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست / تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت / نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ولـه

با دل گفتم عشق بشاهد نیکوست / شاهد مغز است و مغز بی شاهد پوست

دل گفت که شاهد نظر خوب تو است ... در هر که تو نیکو نگری شاهد اوست

وله

چشمی دارم همه پر از صورت دوست ... با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست ... یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

وله

وه وه بچه گشته چنین دشمن دوست ... خه خه بکدام مذهب این شیوه نکوست
روز و که شکایت تو ناگفته بهست ... بس بس که حکایت تو ناگفته نکوست

وله

عنبر که نه آن تست لادن به ازوست ... آن زر که ترا نباشد آهن به ازوست
دشمن که هنر دید به از ننچه دوست ... وآن دوست که عیب جست دشمن به ازوست

وله

آن چیست ز هستی جهان در که خراب است ... یا کیست که نیست لطفش از دشمن و دوست
اندر ره معرفت تو ای چشم کسی ... تو گم شده ورنه عالم همه اوست

وله

آنرا که حرام زاده گی عادت و خوست ... عیب دگران بنزد او سخت نکوست
معیوب همه عیب کسان میطلبند ... از کوزه همان برون تراود که دروست

وله

ای از غم دلبری که بیدادم ازوست ... ویرانی این سینه آبادم ازوست
در غصه هجران دل ناشادم ازوست ... فریاد مرا از آنکه فریادم ازوست

وله

بر دل چه نهی بهانه کاغاز همو است ... پنهان چه کنی مثل که غماز همو است
تا کی گویی جان و دلم می سوزد ... می سوز درین درد که دمساز همو است

وله

چون معتقدم بدانچه سرمستی هست | در حضرت افلاس و تهی دستی هست
من آن توام ترا چه با هیچی هست | تو آن منی مرا همه هستی هست

وله

یکجرعه می ز ملک کاوس بهست | وز تخت قباد و مردی طوس بهست
هر صبحدمی که فاسقی آه زند | از زاری صوفیان سالوس بهست

وله

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست | سودی نکند یاری هر یار که هست
تقدیر بهر قضای ناچار که هست | در خواب کند مردم بیدار که هست

وله

از طعم لب تو در شکر چیزی هست | وز نور رخ تو در قمر چیزی هست

شکر مشوای دوست که در عالم فقر | بیرون ز سر و ریش دگر چیزی هست

وله

امروز بده بدان جهانی که بهست | بستان سبکی را بگرانی که بهست
ملکی که بیک نفس پس مشوش گردد | درویشی ازان ملک بدانی که بهست

وله

هرچند که عقل رهبر و آگاه هست | اندر ره شرع پای او کوتاه هست
در بارگهی که شرع شاهنشاه هست | رهبر که نه پی روی کند گمراه هست

وله

هرگز ز حقیقت وجود آگاه هست | با او سخن دراز بس کوتاه هست
در عالم امر شرع شاهنشاه هست | وین جمله برون ز پردهٔ این راه هست

وله

دردیست درین دلم که درمانش نیست	زین درد نمرد دل مگر جانش نیست
یارب تو بفضل خویش جایی برسان	سررشتهٔ این غصه که پایانش نیست

ولهٔ

بر جان منت دست رسی نیست که نیست	اندر دلم از تو هوسی نیست که نیست
تنها نه منم چنین که در هر دو جهان	زینسان که منم از تو کسی نیست که نیست

ولهٔ

کس نیست که چون من ز تو دل تافته نیست	سررشتهٔ وصل تو کسی یافته نیست
لطف تو مگر دست بگیرد ورنه	راه تو بپای چون منی یافته نیست

ولهٔ

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست	شخصی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید	آنچیز که آنچنان نمی باید نیست

ولهٔ

هر دل که نه علم حق درو نیرو نیست	او لایق این طریق تو بر تو نیست
در عالم اسباب عجایب حالیست	کس با او نیست هیچکس بی او نیست

ولهٔ

کار ار چه بمن نیست ولی بی من نیست	فاعل جانست فعل جان بی تن نیست
در ظلمت تن چراغ باید جان را	عقل ار چه چراغست بخود روشن نیست

ولهٔ

دل نیست که زآتش غم سوخته نیست	یا جان که بتیر غم تو دوخته نیست
تن هست ولیکن ادب آموخته نیست	زانست که شمع وصل افروخته نیست

ولهٔ

با هم نفسان دلا دلت همدم نیست	در راه حقیقت قدمت محکم نیست

مویی از سر بوالفضول کم کردی تو … لیکن سر مویی ز فضولت کم نیست

ولـه

از راحت اگر نصیب تو حرمان نیست … از آز ببر که آز را پایان نیست
مغرور کسی بود بدین عالم دون … کو را ز برای آخرت ایمان نیست

ولـه

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست … همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسیست … اما چکنم محرم رازم کس نیست

ولـه

بگذار بدی که در من از وی صد نیست … چه بد که مرا امید نیکی خود نیست
افسوس که خلق را امید نیکیست … و اندر من و سرمایهٔ من جز بد نیست

ولـه

میدان

میدان فراخ عمر بی تنگی نیست … رهوار نشاط نیز بی لنگی نیست
دشوار بود مدام در آسانی … گر دهر دو رنگ امید یکرنگی نیست

ولـه

ای دل هوس عشق تو تنها نیست … کس نیست که در سرش ازین سودا نیست
صفرا مکن ار چه دلبرت اینجا نیست … کاینجا که تویی جای که صفرا نیست

ولـه

در عشق اگر کشته شوم باکی نیست … گو دامن عاشق که بر او چاکی نیست
خلقی ز پی تو دوست دشمن گشتند … با این همه چون تو دوستی باکی نیست

ولـه

اندر ره عاشقی کم از پیشی نیست … با هیچکسی زمانه را خویشی نیست
افتادهٔ عشق را ملامت مکنید … کین عشق بخواجگی و درویشی نیست

ولـه

جز در دل و جان عاشقان جای تو نیست — واندر سر عقل جز تمنای تو نیست

گر سوختم از آتش سودات رواست — خامیست که در پختن سودای تو نیست

ولـه

بی شاهد اگر دمی نشینی خوش نیست — جز شاهد اگر یار گزینی خوش نیست

لیکن ز نخست این یکی شرط بدال — در شاهد شاهد ار نه بینی خوش نیست

ولـه

هر چند که شاهد طلبیدن بد نیست — تا بوده طلب مکن که آن بخرد نیست

هر یک ز نداز حدیث شاهد آگه نی — این جمله حکایتیست شاهد خود نیست

ولـه

سودای ترا خود سر و سامانی نیست — وین حادثه را دید پایانی نیست

قصه

قصه چکنم درد دل ریش مرا — جز وصل تو دوست هیچ درمانی نیست

ولـه

این علم حقیقتی بجز حرفی نیست — وین عالم بیخودی بجز ظرفی نیست

زان علم که در مدرسها میخوانند — در مدرسه نیز از آن ظرفی نیست

ولـه

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست — آن کوچکی از کمال باشد شک نیست

گر زانکه پدر زبان کوچک گوید — عاقل داند که آن پدر کودک نیست

ولـه

افسوس که عمر رفت و هشیاری نیست — دردا که امید خویشتن داری نیست

گفتم که چو بیدار شوم روز بود — هیهات که روز گشت و بیداری نیست

ولـه

ای دل غم عاشقی ترا تنها نیست — سر نیست که سرگشتهٔ این سودا نیست
پوشیده همی خور غم و بیهوده مجوی — وصلی که سر رشتهٔ او پیدا نیست

ولـه

امشب طرب تمام در دلها نیست — ور هست مگر در دگری در ما نیست
حظی ز سماع امشب آن ما نیست — کان مونس روزگار ما اینجا نیست

ولـه

ما را ز طرب نصیب از آن امشب نیست — کان دلبر من درین میان امشب نیست
هرچند سماع و شمع و شاهد همه هست — اصل همه وصل اوست و آن امشب نیست

ولـه

در مذهب ما سماع و مهمانی نیست — جز جنبش و جز سکون روحانی نیست
شکرست خدایا که ما را امروز — جمعیت دل هست و پریشانی نیست

افسوس

ولـه

افسوس که دیدهٔ جهان بین نیست — چشمی بعیوب خود فرو بین نیست
در جملهٔ ذرات جهان از بد و نیک — او هست ولی دیدهٔ او بین نیست

ولـه

از تو بکه نالم که کسم داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود — وآنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

ولـه

آیین قلندر از نظر کوتاهیست — ترتیب و ادب علامت گمراهیست
چون سر بزبان شرع می شاید گفت — گفتن بزبان دیگری گمراهیست

ولـه

درمان غمت امید بی درمانیست — راه طلبت بی سر و بی سامانیست

سرمایهٔ جمله تاجداران ارزد
آن سر که درو مایهٔ سرگردانیست

وله

ای آنکه ترا امید آبادانیست
آباد شدن ز راه او ویرانیست
تا کی گویی که سر عشق او چیست
سرمایهٔ این حدیث سرگردانیست

وله

سر آبادی از غم او ویرانیست
سر دانایی درره او نادانیست
آنکو گوید که سر سرش دانم
چون درنگری هنوز سرگردانیست

وله

آنرا که ز خود نمانده با خود اثریست
از خود ز خودی و بیخودی بیخبریست
بر حلقهٔ خاص در شو ار ز آنکه دریست
از حلقهٔ خود چو حلقه بیرون دریست

وله

در

در راه خرد امین و طرار یکیست
واندر پس پرده سر و اسرار یکیست
سلطان و گدا و بت پرست و زاهد
آنجا که حقیقتست هر چار یکیست

وله

ای دوست میان من و تو گر نه دوئیست
بس از چه که گهی نالد و گه نازد کیست
ما را همه عمر در طلب باید بود
گر من تو ام و تو من طلبکاری چیست

وله

گفتی که بعقل باش کین رسواییست
برجستن و بانگ داشتن شیداییست
تو معذوری که اینچنین سودا ات
آنکس داند که همچو من سوداییست

وله

با دل گفتم که این چه زیر و زبریست
میل تو مدام سوی شاهد از چیست
دل گفت مرا چونکه بدو می نگریست
بی سایهٔ او بگوی چون باید زیست

ولـه

نعمت چو نبات و تره از من راضیست | کی گویم کین رئیس با آن قاضیست
از تن بپلاس دفع سرما کردم | پندارم کاطلس است با مه‌راضیست

ولـه

تا ظن نبری که خان و مان محتشمیست | یا خواسته و حکم روان محتشمیست
در درویشی اگر تو قانع باشی | حقا و بجان تو که آن محتشمیست

ولـه

درویشان را در همه عالم بیشیست | درویشان را کمینه سودی بیشیست
آن محتشمی که غافلان میطلبند | چون دره درویش بود درویشیست

ولـه

سلطانی اصل بیکمان درویشیست | سرداری و بی‌نام و نشان درویشیست

آن

آن محتشمی که مردمان میطلبند | دانی که چه چیز باشد آن درویشیست

ولـه

سرمایه ملک جاودان درویشیست | درویش تنست جان آن درویشیست
افلاکس و گدایی نبود درویشی | پرداختن دل ز جهان درویشیست

ولـه

تا ظن نبری که غم خوری درویشیست | یا بی‌کیسی و مختصری درویشیست
تو پنداری که مفلسان درویشند | سرمایه هر توانگری درویشیست

ولـه

آنجا از دو جهان بیش بود درویشیست | وآنجا از دل و جان بیش بود درویشیست
این محتشمی که مردمان می‌بینند | چون دره درویش بود درویشیست

ولـه

در عالم عشق عقل چون مدهوش است
جان بر در دل چو غاشیه بر دوش است
از سر سماع آنکس آگه باشد
کو را بجز از دو گوش صورت گوش است

ولهُ

زان بیخبری که عشق را معنی چیست
زان نیز که در روی زمین عاشق کیست
لیکن دمی از تو دور نتوانم بود
یکلحظه ترا ندیده نتوانم زیست

ولهُ

چند آنکه میان تو و مطلوب دوئیست
بنگر که طریق زندگانی تو چیست
از بهر حیات خویش می باید مرد
وز بهر ممات خویش می باید زیست

ولهُ

بر سبزه چو چشم ابر نوروز گریست
بی وصل رخ یار نمی شاید زیست
شد لاله ز خاک دیگران مجلس ما
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ولهُ

با کی گویم ترا فغان از غم کیست
بی هیچ زبان ناله و فریاد تهیست
گفتار شکرلبی بریدند مرا
بی ناله و فریاد نمی یارم زیست

ولهُ

زینسان که ترا بیخودی و بیخبریست
با خویشتن آی این همه غفلت از چیست
چون خاک ترا دید بصد چشم گریست
گر مرد رهی بهتر ازین باید زیست

ولهُ

چشمم همه اشک گشت و چشمم نگریست
در عشق تو بی چشم همی باید زیست
در من اثری نماند این عشق از چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

ولهُ

از لذت عشق در جهان خوشتر چیست
جز جان دادن درین میان خوشتر چیست

من دست ندارم از تو گر سر ببرند | چون پای بعشق در نهادم سر چیست

ولـه

عاقل چو بکار خویشتن درنگریست | دلشاد نشد زنیک و زبد نگریست
در مملکت جهان نظر هیچ نکرد | یعنی چو بکار ما کنم حاصل چیست

ولـه

زین گونه که در نهاد زیر و زبریست | امید بهی نیست که بیم بتریست
دلتنگ بکار خویش چون درنگریست | تشویش نهاد نور گونه نظریست

ولـه

زان روز که چشم من بر رویت نگریست | بگذشت شبی که از غمت خون نگریست
بشتاب که دل ز بی تو غمی باید بود | دریاب که جان ز بی تو نمیداند زیست

ولـه

بی دیده اگر راه روی بی‌خبریست | تمکین مطلب از آنکه او ره گذریست
قومی که مکرمند از کنه حق | تشبیه بکاو و خر کنی عین خریست

ولـه

تا در سر تو مایهٔ مایی و منیست | اگه نشوی که مایهٔ کار تو چیست
مایی و منی ز ره ی دستی کم کن | تا دریابی که مایه از گنجینهٔ کیست

ولـه

مادام که تا ز عقل هستی باقیست | از ظلمت جهل وارستنی باقیست
تا در نظر روح تو مایی و منیست | در نفس تو شرک و بت پرستی باقیست

ولـه

تا ظن نبری که راه حق بی ادبیست | یا کار فغان و سربسر تا شغبیست
آداب سماع را نگه باید داشت | ورز آنکه نگه نداری از بی ادبیست

وله

درویش اگر آمدن افزون نیست
با ناموزون بساختن موزون نیست

دریا صفت آی تا مکدر نشوی
دون التعلیقی همه جایی دون نیست

وله

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنیست
معلوم شد که جمله یکدانستنیست

یکدانستنیست هر چه در عالم هست
الا عزت که آن نگهداشتنیست

وله

سرمایهٔ عمر ابن آدم نفسیست
پیرایهٔ ملک جمله عالم هوسیست

کاری بکن اکنون که ترا دسترسیست
در زیر زمین شاه و جهاندار بسیست

وله

مقصود من از جمالت ای جان نظریست
این خود نبود چو میل تو با دگریست

من خود دانم که وصل تو بس دوریست
لیکن چکنم مرا هوسناک سریست

وله

هم از رخ تست اگر همه در نمکیست
مه را چه محل که روی تو خود ملکیست

تا ظن نبری که اندرین نکته شکیست
تو جان منی بدان خدایی که یکیست

وله

در شهر ظریف و خوب روی ار چه بسیست
خوبی چو بمعنی نبود شاید نیست

تا ظن نبری که هست شاید صورت
صورت همه زحمتست شاید معنیست

وله

سرمایهٔ ما از همه عالم دلکیست
وآن نیز اسیر دلبر خوش نمکیست

یکدل چه بود که بوسه از دو لبش
صد جان ارزد بدان خدایی که یکیست

وله

مستی ز می عشق نه مستی ز میست
وانکس که ز می مست بود مست کیست
دیوانه بهار دید گفتا که دیست
جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست

وله

عشق است که جمله زینت وجود میست
محروم شدن ز عشق نامحرمیست
هر کو نچشیدست دلش لذت عشق
خر باشد اگرچه صورتش آدمیست

وله

خطت که محیط مرکز زیباییست
در سایهٔ زلف تو نه از دانائیست
با مار سیه بجد گرفت آمیزش
این کار ز رنج نیست مگر سوداییست

وله

هر کو رقمی ز عشق بر دل بنگاشت
یکلحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت تن گزید و ساغر برداشت

آنجش

وله

آنجش نه ز انبیا و نه ز خود وا داشت
مردان بخیل نشاید از خود وا داشت
ناگفتنی بد توان ولیکن نتوان
بدگویان را ز گفتن بد وا داشت

وله

از عمر نصیب خویش بر باید داشت
واحوال حسابها نشانه باید انگاشت
ما نیز چو دیگران نخواهیم گذاشت
واحوال بدیگران نخواهیم گذاشت

وله

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
علم و عمل و زهد و تمنا و هوس
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

وله

ما را بدام تیر نگه نتوان داشت
در خانهٔ دلکیه نگه نتوان داشت

آنرا که چنان روی و چنان موی بود   در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

وله

دردا که بهرزه زندگانی بگذشت   واندر شب غم روز جوانی بگذشت
افسوس ز عمرم که از و هر نفسی   صد جان ارزد برایگانی بگذشت

وله

هان تا تو نبندی بر اغانش نشست   گو با گل نرم پرورد خار درشت
هان تا نشوی غره به دریای کرم   گو بر لب بحر تشنه بسیار بکشت

وله

هر دل که در و تخم محبت بسرشت   خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
در دفتر عشق هر کرا نام نوشت   آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

وله

از باد

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت   بگذاشت مرا و جست و جوی تو گرفت
زین پس بمن خسته نگه می نکند   بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

وله

از خوردن باده دوش حالم بگرفت   ساقی بدو دست سر و بالم بگرفت
زین پس من و شاهد و میخانه و می   کز خرقه و خانقه ملالم بگرفت

وله

سامان دلم انده مشکل بگرفت   وز خون مژه رهگذر دل بگرفت
از تو بدعا وصل همی خواهم از آنکه   بی روی تو از خویشتنم دل بگرفت

وله

بی روی توام ز خویشتن دل بگرفت   وز درد توام ز درد و وزن دل بگرفت
از بس دل من گرفت زان کز من نیز   از سوزش حال دل من دل بگرفت

وله

یکباره ز جان و خرّدم دل بگرفت   وز خیر و شر و نیک و بدم دل بگرفت
احوال حدیث دیگران بگذار   از خویشتن و حال خودم دل بگرفت

وله

راهیست ترا پیش که می باید رفت   انجاست اگر مراد بر باید رفت
تن آلت تست تا بجایی برسی   تو آلت تن شوی کجا شاید رفت

وله

چون از پی دلبر دل شوریده برفت   وز غایت آرزوش دزدیده برفت
دانست که گرد دوست ماند برفت   خون گشت و چو قطره قطره از دیده برفت

وله

تا در پی صورت و هوا خواهی رفت   گردم خبرت که بی نوا خواهی رفت

بنگر

بنگر که که ای و از کجا آمده ای   هشدار جگر ده کجا خواهی رفت

وله

صبری که دلم بد و قوی بود برفت   بس دیر بدست آمد و بس زود برفت
هرچند که لاف پایداری میزد   چون آتش غم بدید چون دود برفت

وله

با بی امید عمرم از شصت برفت   بی فایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که از و دمی جهانی ارزد   افسوس که رایگانم از دست برفت

وله

یار آمد و گفت خسته میدار دلت   دایم بامید بسته میدار دلت
مارا بشکستگان نظرها باشد   ما را خواهی شکسته میدار دلت

وله

مسپار بعشوهٔ جهان خویشتنت
بگذار که کرده دویکی پیرهنت
دشوار بکن جمع که باشد روزی
بسیار سخنها رود اندر کفنت

وله

گر عشق زهر بندی بدوزد دهنت
از کنش عشق برفروزد دهنت
زاول تو دهان خود بهفت آب بشوی
تا آتش عشق ما نسوزد دهنت

وله

با او به الست بسته ام پیمانت
مشغول بکن دلا بشاهد جانت
گر زانکه تو شاهدی و شمعی طلبی
شاهد دل تو بس است و شمع ایمانت

وله

زنهار پی طمع هوس پیمایت
تاریک بکن روان روشن رایت
تو از سر صدق یکنفس با او باش
تا هر چه جز اوست سر نهد بر پایت

در

وله

در حسرت آنم که شبی از کویت
باد سحری بمن رساند بویت
جان و دل خویش را کنم در ساعت
قربان کسی که دیده باشد رویت

وله

ای تعبیه صورت صفا بر رویت
ظاهر اثر صنع خدا بر رویت
چون مشک ختن سوخته بادا جگرش
هر کو فکند چشم خطا بر رویت

وله

ای دل اگرت شاهد و شمعست علاج
با شاهد و شمع دیگران هیچ مپیچ
شمعی برکن شاهد خود را بنشان
گر شاهد و شمع دیگران باید هیچ

وله

القلب الی لقائکم یرتاح
تغدی لکم القلوب و الارواح

جاسی لیلاً وانتم مصباح — من یصلحها فما لنا اصلاح

ولـه

بالله تو فقوا بقلب مجروح — وارحم دمعاً بین یدیکم مطروح

قد سیر فی الفراق ابکی وانوح — من غاب عن الحبیب لا بد ینوح

ولـه

چون نیست فعال خلق بر وفق مراد — آن به که رها کنیم با خلق عناد

کس را چه خبر از آنکه در آخر کار — ما مستی بصلاح آید و زاهد بفساد

ولـه

چون از خم تست می چه صافی و چه درد — از تو چه بزرگ تحفه ای جان و چه خرد

هم بار تو گر بار کسی شاید برد — هم پیش تو گر پیش کسی باید مرد

ولـه

این راز درونی بنود کاری خرد — کاینجای نه صاف میکند از ندو نه درد

دنیا داری و آخرت خواهی برد — این به باشد چو عاقبت خواهی مرد

ولـه

هر رو که او پای درین راه فشرد — در شیشه و جام او چه صافی و چه درد

تا سر ننهی پای درین راه منه — کین راه به بی سری بسر شاید برد

ولـه

ای اطلس دعوی ترا معنی برد — فردا بقیامت این عمل خواهی برد

شرمت باد اگر چنین خواهی زیست — ننگت باد اگر چنین خواهی مرد

ولـه

چون آتش شهوت آب رویت را برد — در معرض هر بزرگ ماندی تو چو خرد

میکوش که باد نفس را خاک کنی — هر زنده که آن نکرد در عقبی مرد

ولها

زین مرتبه و واسطه بردار برد / ایمن منشین ز دولت کردار کرد
دل شاد بزی بکام دل مرد ار / جیزی جکنی کزو شوی فردا فرد

ولها

هر پیر که دل بعشوه و لهو سپرد / یا حرف سکون ز تخته جهد سترد
او مرده بود حقیقت از پی آنک / روشن کردد جراغ جون خواهد مرد

ولها

از عشق تو بوی مختصر نتوان برد / خرد در دل و سوز جگر نتوان برد
بی عشق تو هر که می برد عمر بسر / ضایع تر از آن عمر بسر نتوان برد

ولها

سیلاب محن رونق عمرم همه برد / شیرین همه تلخ کشت وصافی همه درد

انگس

انگس که همه درست دردا که مرا / هر روز هزار بار می باید مرد

ولها

عشقت به بهانه بسر شاید برد / وین دام بدانه بسر شاید برد
معذورم اگر سماع می دارم دوست / کین غم بترانه بسر شاید برد

ولها

بنیاد غم تو دل ما ویران کرد / ما را هوس عشق تو سرگردان کرد
زانجا که تو یی مگر که لطفی بکنی / پیداست که زانجا که منم جتوان کرد

ولها

ای دل نه همه ساله شکر باید خورد / بسیار شکر که برحذر باید خورد
ما سینه وکرد ران بسی زد کردیم / تا لاجرم امروز جگر باید خورد

ولها

گیتی بنمای در جهان از زن و مرد
گو از پی ستم زمانه خونابه نخورد
نیک و بد ما جمله بتقدیر خداست
با کار خدا هیچ نمی شاید کرد

وله

انعام تو هر گرسنه را می پرورد
هر تشنه ز جوی فضل تو آبی میخورد
دل در پی امید تو شادی میکرد
هم بخت بد امید تو نا میدم کرد

وله

زان پیش که از جمله فرو مانی فرد
آن کن که نبایدت پشیمانی خورد
امروز بکن چو میتوانی کاری
فردا چه کنی که هیچ نتوانی کرد

وله

طاعت ز گناه پیش می باید کرد
وین توبه ز ورک پیش می باید کرد
حق جل جلاله از آن مستغنیست
این کار ز بهر خویش می باید کرد

وله

هر هم طلبی بگرد درویشان گرد
یا محتشمی بگرد درویشان گرد
کعبهٔ تحقیق دل درویشانست
حجت باید گرد دل ایشان گرد

وله

عیشی که مهیاست رها نتوان کرد
سر در سر یار بیوفا نتوان کرد
عمری که تراست آن غنیمت میدار
کانرا چو نماز ها قضا نتوان کرد

وله

کو دل که بدان دل غم جان شاید خورد
کو جان که ولی بدان بشاید پرورد
کو عقل که زو قصه توان کوته کرد
کو صبر که من پای فشارم در درد

وله

بس خون جگر که شیخ من با من خورد
تا کرد مرا چنین که می بینی فرد

من بد بودم شیخ مرا نیکو کرد | من با تو همان کنم که او با من کرد

وله

اسرار ورا اگر بیان خواهی کرد | خود را به ره عشق عیان خواهی کرد
دلدار بهای وصل جان خواهد جان | بسم الله اگر ترک جان خواهی کرد

وله

گر پنهان کرد عیب اگر پیدا کرد | منت دارم ازو که بس بجا کرد
تاج سر من خاک کف پای کسیست | کو چشم مرا بعیب من بینا کرد

وله

هان تا نکنی مرا آنچه بتوانی کرد | بس کینه کش است روزگار از پی مرد
بر خصم چو یافتی ظفر زور مبرد | چندان بزن آن زمان که بتوانی خورد

وله

در عالم

در عالم عشق صادقی باید کرد | با هر چه رسد موافقی باید کرد
در عشق سراسر قدم پیران بشو | سر در پی کار عاشقی باید کرد

وله

عشق آمد و صد گونه پریشانی کرد | در خطهٔ دل هزار ویرانی کرد
ای دل چو رسید غم کجا دانی شد | ای جان چو ضرورتست چتوانی کرد

وله

از دل خبری دیده غماز آورد | اندوه زیاد رفته ام باز آورد
تا دیده دلم ز فتنه‌ها ایمن بود | عشق آمد و باز فتنه آغاز آورد

وله

بیماری دل نمی‌توان پنهان کرد | وین درد بدرمان نتوان آسان کرد
گیرم که بوسع خویش جهدی بکنم | چون یار موافق نبود چتوان کرد

وله

چون باد ز من میگذری چتوان کرد
چون خاک رهم همی سپری چتوان کرد
هر چند که با تو آشنایی کردم
هر روز تو بیگانه‌تری چتوان کرد

وله

نقاش ازل چو نقش ما انشا کرد
بر ما ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ عقل مرا
مفتاح در خزینهٔ معنی کرد

وله

زین گونه که نعمت تو فرماید کرد
هر لحظه هزار شکر می باید کرد
بر هر موی هزار نعمت دارم
آن شکر بدین زبان کجا شاید کرد

وله

جان گرچه که نیست حضرتت را در خورد
دام کرمت شکستگانرا پرورد

حال

حال من و تو قصهٔ آن مورچه است
گویا ملخ نزد سلیمان آورد

وله

دلرا غم تو سوخته جان خواهد کرد
این قلب شکسته را روان خواهد کرد
بنگر که چه میکنی تو با ما امروز
فردا چو تویی با تو همان خواهد کرد

وله

در عشق دلی خراب چتواند کرد
بیخویشتنی صواب چتواند کرد
انصاف بده که ذرهٔ سایه نحو
در پرتو آفتاب چتواند کرد

وله

ای دل سپری پر ز هوس چتوان کرد
نه پا بکشی نه دست رس چتوان کرد
یکدم نفست چو بر نیاری با او
تو یک نفسی به یک نفس چتوان کرد

وله

غم گفت گزو دو دیده خون باید کرد | یا زو علم صبر نگون باید کرد
هر کس که نه در پای غمش گردد پست | از مملکت دلش برون باید کرد ۱۷

وله

دل در غم غم زبس که غم با غم خورد | غم نیست که از غم تو غم را غم خورد
گر غم غم من غم زده را غم نخورد | دل را غم تو از غم غمها غم خورد

وله

در رقص بتم چو آستین تر می کرد | صد شیوه شمایلش بهم بر می کرد
می آمد و آرزوش در پا می ریخت | می رفت و امید خاک بر سر میکرد

وله

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد | وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
افسوس که این پرده مستوری | از بس که دریده شد رفو نتوان کرد

کو جو

وله

گر جور کنی از تو فغان نتوان کرد | ور لطف کنی تکیه بران نتوان کرد
در حوصله قلم نگنجد رازم | آتش بمیان نی نهان نتوان کرد

وله

روز لبیت خوش و مواندکم است جو نه برد | ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان پهلوی از گل زرد | آواز همی دهد که می باید خورد

وله

آنها که درین جهان ز غوغا برهند | از خرسندی و از مدار برهند
یارب تو بده آنچه من خرسندی | تا ما برهیم و خلق از ما برهند

وله

تسلیم و رضا پوشش کیشان بدمند | اسرار خدا بدل بر ایشان بدمند

خودبین نیاز را بره جا نیست بزرگ / صاحب خبران خبر ندیشان بدهند

وله

اندر ره عشق با دگر سر ننهند / تا در ره بیبود قدم در ننهند

تا سر نکنی چو شمع در آتش گم / از نور ترا بسر بر افسر ننهند

وله

ملک طلبش بهر سلیمان ندهند / منشور غمش بهر دل و جان ندهند

دنیا طلبان ز آخرت محرومند / کین درد بطالبان درمان ندهند

ومنه

زان باده که در مجلس آن شاه دهند / بی زحمت ساقی بسحرگاه دهند

خواهی که کمال معرفت دریابی / از خود بدر آتا بخلوت راه دهند

وله

بادست

بادست تهی پر هوسان را چه دهند / پنداشت که بی دست رسان را چه دهند

گویند مرا که با تو دلدار چه کرد / من هیچکسم هیچکسان را چه دهند

وله

منشور رضای حق برضوان ندهند / ملک ابدی بهر سلیمان ندهند

درمان طلبان ز درد از آن محرومند / کین درد بطالبان درمان ندهند

وله

عشاق وی از قید هجران نرهند / تا کام بزیر کام خود در ننهند

گر عاشق مایی ز سر خود برخیز / کانجا بگزاف هیچ بکس می ندهند

وله

آنها که محققان این درگاهند / نزد دل اهل دل چو برگ کاهند

اهل دل و خاص خاص شاهنشاهند / باقی همه هرچه هست خرج راهند

وله

آن قوم که راه بین فتادند و شدند
کس راز یقین خبر ندادند و شدند
آن بند که هیچکس ندانست گشود
یک بند دگر در او نهادند و شدند

وله

مردان چو حدیث وصل جانان شنوند
ارزنده بمانند ز نقصان شنوند
در دوره عاشقان کمالی دارند
سر دو جهان درون جان شنوند

وله

آن کن که توانگران گدای تو شوند
صاحب نظران همه برای تو شوند
بر خاک درش چو سر نهند از سر صدق
هر جا که سریست خاک پای تو شوند

وله

خوش باش که در ازل که پرداخته‌اند
کار من و تو نه بی من و تو ساخته‌اند

برنطع

برنطع قضا بکعبتین تقدیر
نرد من و تو نه بی من و تو باخته‌اند

وله

آنها که جهان بکام دل داشته‌اند
رفتند و جهان بجای بگذاشته‌اند
در زیر زمین هر رو دل میدروند
تخمی که ببالای زمین کاشته‌اند

وله

اندر طلب آن قوم که بشتافته‌اند
از هر چه جز اوست روی برتافته‌اند
خاک در حق بوس که سلطانان نیز
این سلطنت از خاک درش یافته‌اند

وله

آنها که بدستیار سر افروخته‌اند
علم و ادب از مکتبها توخته‌اند
ترتیب ادب چو حرز دارند از آنکه
این جمله بزخم چوب آموخته‌اند

وله

چون دایرهٔ وجود من بنهادند / در منشور تم پیام نو فرستادند
چون کار مرا قرار بی من دادند / دانم که مراد من در و ننهادند

ولـه

آنها که ز اسرار سخن میگویند / وز علم ابد نو و کهن میگویند
بس بی‌خبرند جمله تقدیر خداست / در سر زه سخن نی سر و بن میگویند

ولـه

آن راه زنان که راه ما که بزنند / ره بر دل مردمان آگه بزنند
راهی دور است و ره زنان بسیارند / می ترسم از آنکه بر تو این ره بزنند

ولـه

دم با که زنم کنون که همدم نماند / دل ریش شد و امیدم هم نماند
سرخوش بامید وصل تو می بودم / اکنون بچه خوش شوم که آن هم نماند

ولـه

آنجا سخنی ز هر نوایی نخرند / بی حاصلی ز هر گدایی نخرند
نومید مشو هر چه داری پیش آی / کانجا همه چیزی بهایی نخرند

ولـه

خواهی که دم ترا مبارک دارند / نام تو چو یاسین و تبارک دارند
خاک در او ببوس که شاهان جهان / از خاک در تو تاج تارک دارند

ولـه

قومی هستند گر کله بوزه کنند / قومی همه عمر در سر روزه کنند
قومی دگرند ازین همه بازتر / هر شب بفلک روند و دریوزه کنند

ولـه

مستان رهش تمام هشیارانند / از غایت بی سری کلهدارانند

یاد آر برنج اگرچه سرگردانی / سرگشته تر از من و تو بسیارانند

ولها

اصحاب طلب چون بصفایی برسند / خواهند کز اینجا بر صفایی برسند
دست از سر و پای و آنکه بندازند چند / یا سر بنهند یا بجایی برسند

ولها

آنها که ز اصل عقل سرگردانند / تا سر ز سری خویش سرگردانند
آنها که سپر انند بسر گردانند / در پای مراد جمله سپر گردانند

ولها

سرگردانان راه دل بسپارند / کایشان همه سینها چو دل پندارند
گر هر چه بجای سینها هست دلیست / پس جمله گاوان و خران دل دارند

ولها

آن

آن نقطه که در فقر نهان آوردند / از بهر یسی زنده دلان آوردند
دیوان صفا که پنج نوبت میزد / افسوس که خلقی بزبان آوردند

ولها

عالم همه سر بسر گدایان دارند / محنت همه خویش نمایان دارند
اندر عالم بدبست کش چیزی هست / ور هست همین برهنه پایان دارند

ولها

آنها که مرا به نیک می پندارند / تخم سره را بجای بد میکارند
گر پرده ز روی کار من بردارند / در هیچ خرابه مرا نگذارند

ولها

این خوش پسران که در غمم میدارند / بیشک هر دم دم بدم میدارند
دانی که برهنه سر برای چه شدند / کشتند مرا و ماتمم میدارند

وله

مردان ره عشق تو جا نها دارند — در حجرهٔ درد تو نهانها دارند
با خرقهٔ صد پاره و آن ژنده بناز — کانجا بجز از خرقه نشانها دارند

وله

اینجای کرا ند کند و کر بسیارند — هم در پی آنند که تخمی کارند
درویشی و میری و فقیری تخمست — گر نیک بکارند نکو بردارند

وله

کاریست که از بهر خدا فرمایند — گر نیک کنی جمله ترا فرمایند
در خیر مشاورت مکن با دیوان — دیوان همه کز خیر کجا فرمایند

وله

گر عالم را ز بهر تو آرایند — مگرای که عاقلان بدو نگرایند

بسیار

بسیار چو تو روند و بسیار آیند — بربای نصیب خویش کت بربایند

وله

شاهان جهان گدای درویشانند — عالم همه خاک پای درویشانند
معصومانی که ساکنان قدسند — از سر تا پا فدای درویشانند

وله

خاک در کس مشو که گردت خوانند — ور گرم چو آتشی تو سردت خوانند
تا تشنه تری بحلق تری آب — بیزار ز همه شو تا سره مردت خوانند

وله

آنها که مدام شاهدی میجویند — تا ظن نبری کز پی صورت پویند
لطفی که دل کسی بیاساید ازو — آنرا بزبان حال شاهد گویند

وله

اندر ره فقر دیده نادیده کنند   سرچ آن نه حدیث اوست نشنیده کنند
خاک ره فقر شو که شاهان جهان   خاک قدمت چو سرمه در دیده کنند

وله

آنها که بتقلید عبادات کنند   واندر طلب خدا ریاضات کنند
تا دل نشود پاک ز دنیا و هوا   در راه یکی پیاده شهمات کنند

وله

ای دل اگرت ز نفس معزول کنند   میلت سوی مقبلان مقبول کنند
هر که که تو قدر قرب حق نشناسی   ناچار بباطلیت مشغول کنند

وله

در عشق حدیث کفر و ایمان نکنند   بر درد ز نیک و باد درمان نکنند
آنجا که شه عشق فرو آرد سر   در پای غمش نثار جز جان نکنند

عقال

وله

عقال بحرفی روی دل نکنند   در عشق بکوی طبع منزل نکنند
آنها که سماع را حقیقت دانند   عیش خوش را بهزل باطل نکنند

وله

یک حاجت بیدلی روائی نکنند   یک وعدهٔ عاشقی وفائی نکنند
اینست غم ما که درین تنهائی   ما را بغم خویش رهائی نکنند

وله

شاهان جهان خاک درویشانند   عالم همه خاک در درویشانند
معصومانی که ساکنان فلکند   بالله همه اجرا خور درویشانند

وله

نظمی که براستی چو وحیش خوانند   نتوان کردن بشعر او را مانند

فرقست میان آنکه از خود گوید
یا آنکه ز دیوان کسانش خوانند

ولـه

اسرار خرابات کسانی دانند
کز خود خودی خویش برون رانند
بر صدر خرابات نشسته هشیار
پر کرده شراب وصل میگردانند

ولـه

در عالم اگر زاهد اگر رهبانند
در مسجد و در دیر ترا می خوانند
کس بر سر رشتهٔ حقیقت نرسید
وآنها که رسیده اند سرگردانند

ولـه

آنها که از آن پیاله نوشی بزنند
بی صبح شکی خانه فروشی بزنند
از عادت و رسم خویش بیرون آیند
بر مدرسه تکیه زنند و دوشی بر نهند

ولـه

شاهان

شاهان همه دولت از فقیران طلبند
صحبت همه از نشست پیران طلبند
تو بر سر و پا برهنگیشان منگر
گنج از همه جایهای ویران طلبند

ولـه

نارفته ره صدق و صفا گامی چند
پوشیده مرقعها ز بی خامی چند
بگرفته بتقلید الف لامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

ولـه

در مصطبهٔ عشق ز بدنامی چند
عاجز شده ام از سرزنش خامی چند
کو قوت پای تا مرا گیرد دست
تا باز روم پیش اجل گامی چند

ولـه

هنگام وداع گفت آن سرو بلند
گریان گریان که آخر این هجران چند
آواز سخنان خوش او دل میداد
دل در تن از آرزوی او جان می کند

وله

می باش بهر چه پیشت آید خرسند | تا خود نبود آنچه ترا نیست پسند
تا بر تو شود گشاده درهای مراد | بر خود در بایست و نبایست ببند

وله

آنها که سرند خلق را سر دارند | سر بگذارند فاش تا سر دارند
از عیب و هنر چو هیچکس خالی نیست | صد عیب ز بهر یک هنر بردارند

وله

عشاق کجا ز بوی و رنگ اندیشند | یا از غم هجر و دل تنگ اندیشند
کعنی که شود نام نکو در سر عشق | کی دلشدگان ز نام و ننگ اندیشند

وله

قومی که اباحتی بمن می بندند | بر ریش و سبیل خویشتن میخندند

معروف

معروف و جنید و شبلی ار زنده شود | والله که اباحت مرا بپسندند

وله

صاحب نظران آینه یکدگرند | در هستی خود چو آینه بیخبرند
گر روشنی میطلبی آینه وار | در خود منگر تا همه در تو نگرند

وله

ما را بخرابات بکس نشمارند | در صومعه نیز زاهدان نگذارند
معلوم نمیکنم که در ملک وجود | ما را ز پی چه مصلحت میدارند

وله

افسوس که خلق سخت کوته نظرند | در سر چه فروشند یکی جو نخرند
بی هیچ بهانه دشمن یکدگرند | قصه چکنم جمله به بیهوده درند

وله

آنها که بعقل راه او می سپرند	شرط است کز آشیان هستی نپرند
زنهار دران هوا تو پروار مکن	کانجا مگسانند که سیمرغ خورند

وله

در عشق سری و سرفرازی نخرند	خودبینی و کبر و بی نیازی نخرند
سرمایهٔ عشق عجز و بیچارگیست	کانجا جلدی و چاره سازی نخرند

وله

عشاق بجان و دل غمت بپذیرند	از روز جزا ذکر تو در دل گیرند
گویند که زندگی بود از پس مرگ	آن زندگی آنست که پیشت میرند

وله

آنها که ز اسرار خدا بیخبرند	بی هیچ بهانه دشمن یکدگرند
ما با همه شیوه بساریم ولیک	چسود که جمله خلق کوته نظرند

وله

این خوش پسران خوی پلنگ آوردند	یا روی چو مه دل چو سنگ آوردند
از بیم پدر باده نیارند کشید	ناچار همه روی به بنگ آوردند

وله

اجداد من از صدور ایوان بودند	تقدیر که هر یکی سلیمان بودند
باید که بنفس خود کسی باشم من	ما را چه ازان فخر که ایشان بودند

وله

گر زانکه شنیده ز مردان و پند	هر چیز را بقدر آنچیز پسند
هستند سپند و مشک یکسان اما	پیداست مقام مشک و مقدار سپند

وله

ای گل چو غنچه با کمالت کردند	پاکیزه تر از آب زلالت کردند

در حال کشیدی تو سر از رعنایی / تا از سر دست پایمالت کردند

وله

آنها که درین راه فلاحی باشند / کی یار می و جفت صراحی باشند
گر خلوت و عزلت از اباحی باشند / پس جمله انبیا مباحی باشند

وله

زنهار مگو که ره روان نیز نبیند / یا همنفسان نشینی نشان نیز نبیند
زین گونه که تو محرم اسرار نه‌ای / پنداشته که دیگران نیز نبیند

وله

در حرف وجود جز خود را مپسند / با نیک حریف نیک بد را مپسند
خواهی که جهانیان ترا بپسندند / می باش پسندیده و خود را مپسند

وله

آنها که ز دام بت پرستی جستند / بر دل در نیستی ز هستی بستند
پا بر سر و روی جمله اسباب زدند / وز تنگدلی و تنگ پستی رستند

وله

در باغ وجودم چو گیاهی نماند / وز لشکر صبرم چو سپاهی نماند
تا خرمن عمر بود من خفته بدم / بیدار شدم کنون که کاهی نماند

وله

در عشق مرا ز جان و تن نامی ماند / شد بسته زبان وزان سخن نامی ماند
دی من بودم که نام او می بردم / اکنون همه او شدم ز من نامی ماند

وله

نه رونق درهای عدن خواهد ماند / نه جلوه گلهای چمن خواهد ماند
خوش باش که در دار جهان فانی / نه نام تو نه نشان من خواهد ماند

ولــه

دلدار طلب مکن که دلدار نماند
بی یار بزی که در جهان یار نماند
دامن در کش بگوشهٔ خوش بنشین
انکار که در زمانه دیار نماند

ولــه

دردا که ز عمر مایه سود نماند
یک دوست کزو دلی بیاسود نماند
در کیسهٔ ایام بجستیم بسی
یا نقد وفا نبود یا بود نماند

ولــه

آنها که ز اسرار الهی هستند
در گلشن نهاد دسته گلها بستند
مانند جنید و بایزید و حلاج
در گوشهٔ خاطرم هزاران هستند

ولــه

در راه کرم کوه بکاهی بخشند
صد کوه گناه را بآهی بخشند

آنروز

آنروز که خلعت سعادت پوشند
صد جرم را به بی گناهی بخشند

ولــه

گل گفت چو رخت ما بصحرا فکنند
وز رنگ وجود بوی برما فکنند
آنکه چو من زیر دست آمده را
از شرط کرم نیست که در پا فکنند

ولــه

گر در عملند خلق وگر معزولند
چون در نگری جمله بحق مشغولند
از مذهب تست به گزینی کردن
زانجا که منم جمله جهان مقبولند

ولــه

ابنای زمانه سخت نامعلومند
از عیش حقیقی از آن محرومند
بوی گل دل جمله جهان بگرفتست
افسوس که این مدعیان خرکومند

ولــه

عشاق بفضل آشنایان تو اند
سرگردانان شکسته پایان تو اند
جز از تو کدامی نکنم من زیرا که
شاهان جهان جمله گدایان تو اند

ولـه

خواهی که بیابد دل تو ملک ابد
یا کشف شود بر دلت اسرار احد
تا آن ساعت که در نهندت بلحد
باید که تو آن کنی که گوید اوحد

ولـه

سودای توام سپر بجهان اندر داد
نه مست نه هشیار نه غمگین و نه شاد
سر در سپر سودای تو خواهم کردن
صد چون سر من فدای سودای تو باد

ولـه

ایزد ز قناعت چو مرا گنجی داد
از میر و وزیر جمله گشتم آزاد
دلق من و حلهای زربفت ملوک
کفش من و تاج سر کسری و قباد

یا

ولـه

ای کشته باسیاب غمت جانم شاد
از درد تو هیچگه دلم سیر مباد
هر کس که نمیرد چو من اندر پایت
او خود نبود زنده که هرگز یاد

ولـه

تا با دل دلبرم دلم دل بنهاد
دلداده دلم ندید آزان رو دل داد
دلدار دلم چون دل دلدارم دید
هم دلش بدلخوشی دلم را دل داد

ولـه

وه وه که دلم بغم گرفتار افتاد
در دام سیتم گر جگرخوار افتاد
یا او بنسازم چکنم بگریزم
عشقست نه بازی چو آن کار افتاد

ولـه

قصاب چو گوشت از تنم بداد
در پهلوی دل زد که خریدار افتاد

سالی بامید گردران بردر او	خوردم جگر و عاقبتم کردن داد

ولــه

یکذره غمش بصد جهان نتوان داد	اسرار لبانش بجان نتوان داد
اندر غم او سوختن و محو شدن	ذوقیست گران ذوق نشان نتوان داد

ولــه

بر من سپه هجر تو پیروز مباد	جز یاد تو در دلم دگر سوز مباد
آن شب که مرا با تو وصالی باشد	تا صبح قیامت ندمد روز مباد

ولــه

گر میخواهی که روز و شب گردی شاد	باید که ز ننگ خلق گردی آزاد
زینها نشود هیچ خرابی آباد	مشتی دو نند خاکشان بر سر باد

ولــه

یار ارچه ز من هیچ نمی آرد یاد	مت این دلم از یاد غمش دایم شاد
نیشی که ز هجر بر دل ریشم زد	صد چشمه خون ز چشم من بگشاد

ولــه

من با غم عشق تو نباشم جز شاد	وانکو نشود جفت غمت شاد مباد
ممکن نبود که شاد باشد آن جان	کز قافله عشق تو او دور افتاد

ولــه

روزی دو سه از وصل تو بودم دلشاد	وز بند هوس شبی دو دل گشت آزاد
خواهد که دهد فراق عیشم بر باد	آری که فراق تو بر زور من باد

ولــه

گر دل ز تو بگسلد فراموشش باد	ور یاد تو در آتش غم خوشش باد
آنکس که ز سودای تو عیشی دارد	گر دشمن جان من بود گوشش باد

وله

چون گوی دلم نزد تو دلجوی افتاد — در چاه زنخدان تو بدخوی افتاد
این نیست عجب که گوی در چاه افتد — اینست عجب که چاه در کوی افتاد

وله

در نفی تو خلق را امان نتوان داد — جز در ره اثبات تو جان نتوان داد
با آنکه ز تو هیچ مکان خالی نیست — در هیچ مکان از تو نشان نتوان داد

وله

کس مشکل اسرار حقیقت نگشاد — کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
چون در نگری ز مبتدی و استاد — عجزست بدست هر که از مادر زاد

وله

جانم شب و روز از تو نشان میطلبد — احوال تو پیدا و نهان میطلبد

این

این طرفه که از نه که نشان میطلبم — او نیز ترا چو من بجان میطلبد

وله

عقل آن باشد که شرع را بشتابد — بی رهبر شرع عقل کم ره یابد
عقلست چو خانه شرع چون روزن او — روزن باید که روشنی در تابد

وله

از راه صفا هر که نصیبی یابد — هرگز بجواب هیچ بد نشتابد
هرگه که ز قلتین افزون شد آب — هر جا که کدورتی بود در تابد

وله

از بند خود ار دلم رهایی یابد — سنگ نیست در ان که روشنایی [یابد]
یا رب تو مرا ز خلق بیگانه بکن — تا با تو دل من آشنایی یابد

یابد

وله

فریاد که آن سرو چمن می خسبند
وآن راحت جان انجمن می خسبند
آن بخت منست ازانکه خواب آلود است
غمگینم ازانکه بخت من می خسبند

ولـه

هر که نظر از سر سودات افتد
لابد حرکتهای نه برجات افتد
چون تو ز سر شهوت خود برخیزی
هر جای که شاهد بنشست در پات افتد

ولـه

آنجا که نه کون و نه مکان درگنجد
کی زحمت عقل و دل و جان درگنجد
وآنجا که ز اسرار خدا گوید راز
نه حرف و نه کام و نه دهان درگنجد

ولـه

چون شخص بنور دگر پیدا گردد
موسی صفت او بطور سینا گردد
عیسی زمان در قدم و دم باشد
در گنبد نیلگون مینا گردد

تا خاک

ولـه

تا خاک تو کحل دیدهٔ ما گردد
هر دیدهٔ ما بستر تو پیدا گردد
یارب تو بفضل خویش جایی برسان
زان پیش که این دو رشته یکتا گردد

ولـه

خواهی که ترا مراد حاصل گردد
مگذار که دل ز کار غافل گردد
غالب چو تنست دل همی گردد تن
دل غالب ساز تا تنت دل گردد

ولـه

آن باش که دلها بتو مایل گردد
تا هر چه بدست از تو زایل گردد
اوصاف ذمیمه را ز خود بیرون کن
تا روح تو در جسم تو کامل گردد

ولـه

باید که اگر دلت ز خود برگردد
هم گر دو لب خشک و دو دیده تر گردد

پا بر سر آرزوی خود نه دو سه روز
تا خاک ره تو تاج بر سر گردد

وله

نفس تو ز خوی بد اگر بر گردد
مقصود دو عالمت میسر گردد
هر گه که تو آفتاب گردی بصفت
از نور تو سنگ لعل و گوهر گردد

وله

با صدق اگر دل تو همره گردد
از معرفت دو عالم آگه گردد
گرد در حق گرد اگر میخواهی
تا بر تو غم دراز کوته گردد

وله

یا رب که اگر عشق تو افزون گردد
این عاقبت کار دلم چون گردد
عشق تو چو کیمیاست یک ذره از او
بر دل نه که بر کوه نهی خون گردد

وله

هر دم ز فروتنی قرین پی گردد
در خاتم انبیا نگین پی گردد
کر آدمیی که ز سر بیرون کن
کز کبر فرشته لعین پی گردد

وله

شمعم که چو خاطرم مشوش گردد
سر رشته جانم همه آتش گردد
چون سوز رها کنم بمیرم حالی
بی سوزم تا وقت دلم خوش گردد

وله

هر دل که در او در معانی بندد
ایذای چنین طایفه نپسندد
این گریه صوفیان ندانی ز چیست
بر ماتم آنکس ایشان خندد

وله

ایام دلم گرچه بغم میگذرد
بر فرق سرم پای ستم میگذرد
شادی بمن سوخته کم میگذرد
فی الجمله چنانچه هست هم میگذرد

وله

عمری که بپای این و آن میگذرد　　گویی بادیست در خزان میگذرد

بر میگذری تو از جهان چون شب و روز　　می پنداری که این جهان میگذرد

وله

روزم زغم و سوز تو شبگون گذرد　　دل خون شود و ز دیده بیرون گذرد

پرسی که چگونه میگذاری شب و روز　　روز و شب دلسوختگان چون گذرد

وله

در کوی تو هیچکس ره آسان نبرد　　جز شیفتهٔ بی سر و سامان نبرد

وانکس که بدام عشق تو پای نهاد　　تا سر ننهد ز دست تو جان نبرد

وله

دل وقت سماع بوی دلدار برد　　حالت بسراپردهٔ اسرار برد

این

این زمزمه مرکبیست مر روح ترا　　بردارد و خوش بسر یار برد

وله

جانا ز دو چشم من خیالت که برد　　یا از دل من شوق وصالت که برد

گیرم که بوصلت نشود دست رسی　　از لوح روان نقش خیالت که برد

وله

عقل از ره تو حدیث افسانه برد　　در کوی تو ره مردم دیوانه برد

هر لحظه چو من هزار دلسوخته را　　سودای تو از کعبه به بتخانه برد

وله

ظلم آب ز رخ زور ز بازو ببرد　　رنگ از گل و از مشک ختن بو ببرد

گر بر سر مظلوم زنی پای بظلم　　گر خود تو سکندری که دست او ببرد

وله

با حسن حلاوت جوانی ببرد | عیش خوش و حظ زندگانی ببرد
همرنگ بود آنکه میان مویی | داند که گرانست و گرانی ببرد

ولہ

دستی نه که از دل گرهی برگیرد | پایی نه که بار کهنی برگیرد
ترسم که ز بی‌دولی سرانجام دلم | از سینه برون رود رهی برگیرد

ولہ

چون قطرهٔ مهر او چکیدن گیرد | دل جامهٔ عافیت دریدن گیرد
چون باد غنا تبش وزیدن گیرد | اسباب بلا ز من رمیدن گیرد

ولہ

چون عشق ولای تو دمیدن گیرد | جان از همه آفاق رمیدن گیرد
جایی برسد دیده که در هر نفسی | بی زحمت دیده دوست دیدن گیرد

هرکس

ولہ

هرکس که زمام نفس محکم گیرد | بایدت که شراب وصل آندم گیرد
آنکس که بزرگ وجع خواهد بودن | باید که ز جملهٔ خویش را کم گیرد

ولہ

هر کارد که از کشتهٔ خود برگیرد | اندر دهن و لب خوش شکر گیرد
گر بار دگر بپهلوی کشته نهد | از بوی لبش زندگی از سر گیرد

ولہ

هر دل که بکوی دوست منزل دارد | مقصود خود از دو کون حاصل دارد
در حلقهٔ خاص عشق آنکس باشد | کو جز بر تیغ علم دل دارد

ولہ

وصل ار چه که دیده‌ها منور دارد | کام دل را چو شهد و شکر دارد

ناگاه برون جهد فراق زنگین … صافی شده وصل را مکدر دارد

وله

هر کو دلی بخون دل جمع آرد … می نگذاری تا بتو می سپارد
چون میگذری و میگذاری همه را … باری بگذار تا همه میدارد

وله

گل را چه محل کو رخ زیبا دارد … بلبل که بود کو سر سودا دارد
این فصل ازان میدهد این تاثیرات … کو نیز نشان مجلس ما دارد

وله

شمعی که مبادرت نمکین دارد … بر پشت لگن زجا بکین دارد
گفتم که چرا زرد رخی گفت مرا … فرهاد دلم فراق شیرین دارد

وله

چشم

هر خسته که در مصطبه مسکن دارد … دودی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که بسینه کلیمی آواره دلیست … شاکرده منت خرقه ازمن دارد

وله

هر کو بوفا گرفته مسکن دارد … وز عقل درون خویش خرمن دارد
داند یقین که باغبان زحمت خار … از بهر گلاب و گل و گلشن دارد

وله

چشم سیهت که ناف آهو دارد … در هر مژه هزار جادو دارد
از درج دلم گوهر عقلم گم شد … زنهار بگو تا بکه کو دارد

وله

روز رخ تو کسوف شب میدارد … شب جانب روز تو عجب میدارد
گر زانکه بروز دل من شد خط تو … پا بر سر آتش چه سبب میدارد

وله

تا دل ز سر درد و پسری میدارد
تخم هوسی بتازگی می کارد
یکچند ز دست عشق در پای افتاد
مانا که دگر باره سرش میخارد

وله

درویش کسی بود که در خون گردد
خود را ز جهان نقش برون شمرد
دنیاش نباشد غم عقبی نخورد
آنست رونده کین چنین ره سپرد

وله

دلرا نفسی ز مهر تو نگذرد
جز مهر تو جانم ز جهان بیند برد
من زنده بدان شدم که پیشت میرم
پیشت میراد آنکه نه پیشت میرد

وله

ظالم چو کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هرکه او بیش خورد
خون افزاید تب آورد نیش خورد

وله

هر ناله که نی ز پرده بیرون آرد
سر نیست که اندر دل محزون آرد
آنکس که جداست و در و ذوقی نیست
آواز نیش در حرکت چون آرد

وله

چندان بدو این ره که دویی برخیزد
ور هست دویی به رهروی برخیزد
تو او نشوی ولی اگر جهد کنی
جایی برسی کز تو تویی برخیزد

وله

این ره بقدم چون بروی برخیزد
بند منی از راه تویی برخیزد
یکباره مرا ز رحمت خود برهان
تا من تو شوم تو من دویی برخیزد

وله

بادی که ز کوی فقر گرد انگیزد
برآتش کبر آب تواضع ریزد
حقا که هزار تاج کسری ارزد
گردی که ز پای این گدایان خیزد

ولَه

گر دل نفسی از سر جان برخیزد
غمهای نشسته بی گران برخیزد
آدم که تو با گناه خود بنشینی
با این همه غصه از میان برخیزد

ولَه

هر گه که دل از بند جهان برخیزد
غوغای تو از حریم جان برخیزد
این جام جهان نمای جم دانی چیست
آن جرعه گران مایه آن برخیزد

ولَه

آن به که دلت ز مهربندی پرهیزد
گل کار که از خار نگاری خیزد
تو دوست گزین که با تو مهر آمیزد
دشمن چو زمانه ات هزار انگیزد

گفتی

گفتی که چو باد عشق گرد انگیزد
از دیده تر سیل چرا می خیزد
در آتش سودای تو می سوزد دل
چشم آب بر آن آتش دل میریزد

ولَه

در راه طلب ز نیست هستی خیزد
اثبات درست از شکستی خیزد
از لقمه طمع بر که در هر دو جهان
آفت همه از لقمه پرستی خیزد

ولَه

آبی که خللهای دماغ انگیزد
او را چه خوری که آب رویت ریزد
مستی خواهی باده معنی می نوش
کز باده کندیده چه پستی خیزد

ولَه

سالک چو مدام از خودی خود خیزد
نی چون جهلا در حرکت آویزد
بی قطع مسافت چو سفر باید کرد
آواز نیش چرا ز جا انگیزد

ولـه

بر آتش دل دیده اکرنم ریزد | آن لحظه که از سوز جکر غم خیزد
امید بود که باز بحر تو را | بر فوق غبار غم دکر کم بیزد

ولـه

نه همچو منت بعمر یاری خیزد | یاری چو منت بروزکاری خیزد
من خاک توام تو میدنیی بر باد دهم | ترسم که میان ما غباری خیزد

ولـه

دل دوش دم نا شنایی میزد | در کشم عدم نوبت شاهی میزد
کز جهت آب و کل بنودی بمیان | بی واسطه دل دم آلهی میزد

ولـه

کفتم که شبی با تو توانم دم زد | ابروش سر خم زده اندر خم زد

کفتم

کفتم بخورم بر ز وصالت روزی | لعلی بکزید و نرکسی بر هم زد

ولـه

از آدمیی دمی بجانی ارزد | یکساعته صحبتش جهانی ارزد
هم آدمیی بود که از دیدن او | نادیدن او ملک کیانی ارزد

ولـه

آنکو ز شراب عشق جان در بازد | در عربده معذور بود کاغازد
بکذر تو ز حادثه کین بنیاد برانداز | شمع و شکر و شراب و شاهد سازد

ولـه

آزادی هر چه خواهی ارزد | وین حال زمانه تا بماهی ارزد
افسوس که از دست بداد هوس | آن درویشی که پادشاهی ارزد

ولـه

این آزادی هزار جان بیش ارزد
این تنهایی ملک جهان بیش ارزد
در خلوت یکزمان که با خود باشی
از جان و جهان و این و آن بیش ارزد

وله

کی عقل بسر حد کمال تو رسد
یا جان بسراچه وصال تو رسد
گر جمله ذرات جهان دیده شود
ممکن نشود که در جمال تو رسد

وله

چشم ار ز ادب بتوتیایی نرسد
در دوستی هیچ صفایی نرسد
مردم همه از ادب بجایی برسند
از بی ادبی کسی بجایی نرسد

وله

طالب که نه صادقست جایی نرسد
بیگانه شود بآشنایی نرسد
دریافتن وصال او سلطانیست
آن سلطانی بهر گدایی نرسد

داماذ

وله

داماذ خیال را نثاری نرسد
تا خورده شراب را خماری نرسد
آنکس که غریق بحر هجران تو نیست
هرگز بلبی یا بکناری نرسد

وله

بدخواه کسی بمقصد خود نرسد
یک ظن نبرد تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو بدخواه منی
تو نیک نه بینی و مرا بد نرسد

وله

خودبین هرگز بهیچ حاصل نرسد
تا جان ندهد بعالم دل نرسد
بی بدرقه صدق و رفیق اخلاص
در راه طلب بهیچ منزل نرسد

وله

هر کس که ز دردی بدوایی برسد
گر صدق نباشد برپایی برسد

انصاف بده بکاهلی هر کرکس
شاید که بچیزی و بجایی برسید

وله

اشکم ز دو دیده تا بدریا برسید
وین نالهٔ من تا بثریا برسید
این گریه نه خنده گردد و سوز نه سوز
گر بار دگر عروه بوثقی برسید

وله

مشغول هوا ترا کجا بشناسد
خود کیست که عقل از هوا بشناسد
این کار ببازوی تن خاکی نیست
هم نور تو باید که ترا بشناسد

وله

توفیق کسی را که موافق باشد
حالش همه با عشق مطابق باشد
یا رب تو مرا اگر نیم لایق عشق
در کار کسی کنی که عاشق باشد

وله

چون من بتو دادم دل و دین بس باشد
نفرین تو ام بآفرین پس باشد
من میگویم جمله تویی من هیچم
تسبیح بزرگ من همین بس باشد

وله

آنکس که به بندگی قرارش باشد
با چون و چرای او چه کارش باشد
گر بندهٔ اختیار در باقی کن
آن خواجه بود که اختیارش باشد

وله

بر خاک در تو تحفه گر جان باشد
همچون مثل زیره بکرمان باشد
دین و دل و دنیا چو فدای تو کنند
پای ملخ و مور و سلیمان باشد

وله

خواهی که برم سر تو مکنون باشد
این واقعه از حد من افزون باشد
در دریایی فکندیم بی پایان
آنگه گویی غرقه مشو چون باشد

ولـه

از دل همه ساله درد حاصل باشد — از درد دگر گزیر نیست جون دل باشد
آنرا که ز درد بی نصیبست جو من — هم دل باشد ولیک غافل باشد

ولـه

ای تن خواهی که احتشامت باشد — حکمی و تصرفی تمامت باشد
زنبیل طلب بر سر جان و دل نه — دریوزه کن از درت که کامت باشد

ولـه

آنرا که قناعتش ضناعت باشد — هر چیز که گفت و کرد طاعت باشد
زنهار طمع مدار الا ز خدا — کین رغبت خلق یکدو ساعت باشد

ولـه

درویش نعم همیشه خرم باشد — اندر ره فقر زخم مرهم باشد

گر درویشی تو با بلا خوش می باش — کاینجای حدیث عافیت کم باشد

ولـه

حاشا که ره عشق قیاسی باشد — یا عاشق او ناشی و ناسی باشد
گفتی که بترک خود بگفتم آری — اول باید که خودشناسی باشد

ولـه

دنیا مطلب تا همه زینت باشد — دنیا طلبی نه آن نهایت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی — تا زیر زمین روی زمینت باشد

ولـه

هر چند مرا قصد سلامت باشد — بر من ز همه خلق ملامت باشد
هر یک به هزار فعل بد مشغولند — گر من نظری کنم قیامت باشد

ولـه

عاشق باید که او مشوش باشد | وز دیده و دل در آب و آتش باشد
ناخوش باشد ز عاشقان معشوقی | معشوق که عاشقی کند خوش باشد

ولـه

در عالم عشق کفر و ایمان باشد | آنجای گناه و توبه یکسان باشد
جایی که عبادت می و مستی دانند | آنجای نماز و روزه عصیان باشد

ولـه

در عشق بسی زیر و زبرها باشد | در عاشق را بسی خطرها باشد
پا دار بهر درد بسر از دست مرو | کاندر ره عشق دردسرها باشد

ولـه

آنرا که غم آن بت خوش رو باشد | کی طالب رنگ گل خوش بو باشد
انصاف بده جایگهی کو باشد | گل را چه محل بود که نیکو باشد

ولـه

او را چه تمتع از جوانی باشد | کش نی توجهات و زندگانی باشد
بیزارم از آنکه بر سر آدم نی تو | گر خود همه عمر جاودانی باشد

ولـه

ای دل همه آن مکن که رایت باشد | جایی منشین که آن نه جایت باشد
تا بتوانی رفیق درویش گزین | کو در همه عمر خاک پایت باشد

ولـه

علم علما ز شرع و سنت باشد | حکم حکما بیان و حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت | از کشف و عیان نور حضرت باشد

ولـه

عشق ار چه سبب نگارآرا باشد | کاریست که صاحب نظرانرا باشد

تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
شهوت همه گاوان و خران را باشد

ولە

مدهوش ترا ترانه بس باشد
سودای ترا بهانه بس باشد
در کشتن من چه می کشد چشم تو تیر
ما را سر تازیانه بس باشد

ولە

خواهم که مرا با غم او خو باشد
گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل سرکش غم او در بر گیر
چون در نگری خود غم او او باشد

ولە

سر صاحب دل را که دلالت باشد
از دم زدن خویش ملالت باشد
حالت اثریست از طمانیت دل
تا ظن نبری که رقص حالت باشد

ولە

گفتم

گفتم که دلم چرا پریشان باشد
ویران ز برای خوب رویان باشد
گفتا که دل تو وقف ایدون منست
رسمیست همیشه وقف ویران باشد

ولە

بیمار ترا درد نباشد باشد
مشتاق تو رخ زرد نباشد باشد
تو باد جهنده و من خاک درت
چون باد جهد گرد نباشد باشد

ولە

از بخت بدت اگر شکایت باشد
یا درد دولت ارزو بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو
بد را بدی خویش کفایت باشد

ولە

آنجا که عنایت خدایی باشد
فسق آخر به ز پارسایی باشد
وآنجای که قهر کبریایی باشد
سجاده نشین کلیسایی باشد

ولـه

گر هیچ سوی زلف تو راهی باشد | هر تار بدست دادخواهی باشد
جز زلف و رخت هیچ نشانی ندهند | یکشب که درازتر ز ماهی باشد

ولـه

با صدق تو زخم همچو مرهم باشد | با صدق ترا اندوه دل کم باشد
اندر ره حق اگر تو صادق باشی | ملک دو جهان ترا مسلم باشد

ولـه

در دهر هر آنکه تخم خدمت پاشد | رخسار دلش بخار غم نخراشد
مخدوم از آن شدی که خادم بودی | مخدوم بود کسی که خادم باشد

ولـه

در دل آنکسی که صادق باشد | در عشق بهر حال موافق باشد

بشنو

بشنو ز من این نکته که لایق باشد | هر زنده که مرده نیست عاشق باشد

ولـه

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد | مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی | کان ذره به از هزار خورشید نشد

ولـه

صد زخم چشید نفس و افگار نشد | صد تجربه کرد عقل بر کار نشد
از گردش چرخ صد هزاران عبرت | این دیده بدید و هیچ بیدار نشد

ولـه

هرگز دل من واقف اسرار نشد | روزی بصفا و صدق بر کار نشد
بس پند که بشنید و یکی گوش نکرد | بس عبرتها که دید و بیدار نشد

ولـه

اینجای اگرم کار تو بسیار نشد / آخر قدم روان من لنگ نشد

خیزم بسوی جای دگر رخت کشم / مردم بنیم روند و جهان تنگ نشد

وله

تا خاک ره عشق مرا معدن شد / دیده پر از آب و دل پر آتش شد

عیشی خوش را نهاده بنیاد بودم / افسوس که آن عیش خوشم ناخوش شد

وله

ماییم که آیت صواب از ما شد / ما غرقه آتشیم و آب از ما شد

از بهر توخی به بتخانه شدیم / صد کوی خرابات خراب از ما شد

وله

بی قدر دلا چو خاک کو خواهی شد / در آتش حرص و آرزو خواهی شد

اینجا چو تمام داده عمر بباد / آنجا بکدام آبرو خواهی شد

وله

آن یافت که بودم بملولی گم شد / صد گونه فضایل بفضولی گم شد

من بودم و یکدلی که غدار امی عجب / آن نیز بشومی رسولی گم شد

وله

هر علم که آن بآلتی حاصل شد / باطل گردد چو آلتش باطل شد

داننده چو در خود نگرد بی آلت / آنکه داند که خود بخود واصل شد

وله

ره رو اگر او ز راه او آگه شد / آنکس که ز خود برون شد او گمره شد

از پای تو است راه تو تا سر تو / سر زیر قدم در آر و ره کوته شد

وله

عقل از ره جان بنور شرع آگه شد / در شرع رسید ره شناس آنگه شد

گر عقل به هر واقعه رهبر بودی / بس کافر عاقل چه سبب گمره شد

ولـه

ای نفس بسوی حق چنین نتوان شد / در حضرت او بیدل و دین نتوان شد
از خود بینی ترا بخود پروا نیست / با این دیده خدای بین نتوان شد

ولـه

آنکس که نبوت پیشبانی بخشد / سلطانی را بپاسبانی بخشد
چون نیست دلش با تو برو دل خویش دار / گوهر نفسی بتازه جانی بخشد

ولـه

درویش که اسرار نهان می بخشد / هردم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسیی نیست که نان هیچ هم اند / درویش کسیی بود که جان می بخشد

ولـه

نفس

نفس سره ام منت هر دون نکشد / رگ از تن من بجز فریدون نکشد
سالوس به کنم ولی گر نکنم / سالوس کنم که کار و گردون نکشد

ولـه

گر عمر بود ترا فزون از پانصد / افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه می شوی ای بخرد / افسانه نیک شو نه افسانه بد

ولـه

آن یار که منزلگه او قلب آمد / مردانه بدبدیش که در قلب آمد
پنداشتمش که هست چون زر بعیار / چون بر محک دل زدمش قلب آمد

ولـه

دردا که وصال ما بپایان آمد / بر من همه روزگار تاوان آمد
آنگه که وصال بود در خواب بدم / بیدار شدم کنون که هجران آمد

و له

جان اگر اقبال زدر باز آمد — دل را دگر آب بی جگر باز آمد

حاسد چو مرا به پند اکنون گویند — کان اوحد شوریده دگر باز آمد

و له

شد عمر خراب و آرزو در ماند — صد روز فرو رفت و غرض بر ناماند

دردا که بغربال وفا عالم را — سرسر کردیم و هیچ بر سر ناماند

و له

جز درد سپید دلم نمی آشنا ماند — دل را دگر آبی بجهان در ناماند

گویند به جا که رسم ز آمد و شد — کان اوحد محنت زده بین باز آمد

و له

شد عمر خراب و آرزو در ماند — صد روز فرو رفت و غرض بر ناماند

دردا که بغربال وفا عالم را — سرسر کردیم و هیچ بر سر ناماند

و له

آن خط که از آن ماه دل افروز دمید — بر در غم من خسته دلسوز دمید

تا شب ز دهد از روزم آسا بنشست — زان می ترسم که از شبم روز دمید

و له

عقل ار چه همه علوم را می خواند — ای دوست تویی که هستی خود دانی

در دانش تو رسد فرو می ماند — آن کیست ترا چنانکه هستی داند

و له

ایزد همه کار بد و نیکو داند — او را ز دل روی و صد و واند

با چون و چرای او چرا افتادی — چون حاکم اوست کار او داند

و له

پرسیدم ازانکسی که برهان داند
آن کیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش بجواب گفت ای صفرایی
آن منطق طیر است سلیمان داند

وله

گر بد داند و گر نکو او داند
گر قهر کند و گر عفو او داند
تا زنده ام از وفا نگردانم روی
من بر سر پیمانم آن او او داند

وله

تا عشق تو ام سلسله می جنباند
کو عقل کجا صبر که برجا ماند
سرگردانان در ره او بسیارند
کس نیست که سررشته خود وا داند

وله

با دل گفتم تراچه می رنجاند
گر فعل تو عقل روی می گرداند
دل گفت که عقل بهنه گیرد امشب
کامشب نه بشبهای دگر می ماند

عشقست

عشقست که ازلا و لمت برهاند
ور دردسرت معلمت برهاند
یک منع بتوجیه بکن نعمت را
تا از لم و لا نسلمت برهاند

وله

رازت همه دارای فلک میداند
کو موی بموی و رگ برگ میداند
بگیرم که ز رزق خلق را بفریبی
با او چه کنی که یک بیک میداند

وله

عمر تو بهار تازه را می ماند
روزی دو سه بر سر تو گل افشاند
تو معذوری ازانکه بس مغروری
تا باد خزان شاخ تو در جنباند

وله

درویش برقص دست ازان افشاند
تا گرد سوی بجانبی بنشاند
عاقل داند که دایه در گهواره
از بهر سکون طفل می جنباند

ولـه

نی گفت که سر نالهام آن داند در عشق که او زبان لالان داند
بی حرمی اگر زبان برید مرا معشوقه زبان گنگ حالان داند

ولـه

شش پنج کسی زند که بازی داند و اندازه کوتاه و درازی داند
از چشمه معرفت کسی آب خورد کو عبرانی و ترک و تازی داند

ولـه

خواهی که خدا هرچه نکو با تو کند ارواح و ملایک همه رو با تو کنند
یا هرچه رضای او در آنست بکن یا راضی شو بهرچه او با تو کند

ولـه

راضی چو نهٔ بد آنچه او با تو کند آن کن که خوش آیدت چنو با تو کند

خو با او و تسلیم و رضا کن تا دیو از تو برمد فرشته رو با تو کند

ولـه

دل گر نظری کند بروی تو کند جان گر گذری کند بکوی تو کند
بیچاره کسی که جست و جوی تو کند جان در سر گفت و گوی تو کند

ولـه

از آخر عمر اگر کسی یاد کند شهرش بادا که خانه آباد کند
دیدیم بچشم عقل باد است جهان خاکش بر سر که تکیه بر باد کند

ولـه

شاید بازم به آنکه انکار کند چون در نگری روز و شب این کار کند
اینها که تو بینی همه شاه بازند آن زنده گرا بود که اقرار کند

ولـه

طاوس جمال تو چو پرواز کند / سیمرغ امید جلوه آغاز کند
خوش باش که آنچه با من امروز کنی / فردا دگری با تو همان باز کند

وله

مرغ دلی که برگ و ساز کند / در اوج هوای عشق پرواز کند
یکدم تو بدوز دیدهٔ خود از خود / تا نور جمال دیده ات باز کند

وله

مردان باشند که بی ریا رقص کنند / از سوز دل و صدق و صفا رقص کنند
آن سرو درازست که با دامن تر / برخیزد و از باد هوا رقص کند

وله

در عشق هزار جان و دل بس نکند / جان خود چه بود که جان بسی کس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی / صد جان بدهد که روی واپس نکند

وله

هان تا غم دهر در حوالت نکند / سرگشتهٔ احوال محالت نکند
مغرور مشو برنگ و بوی چون گل / تا دست زمانه پایمالت نکند

وله

جز قطع نظر زکام ره رو نکند / وین کوی وصال غیر او هو نکند
پیرایهٔ فقر را نبندست کسی / تا قطع نظر ز کهنه و نو نکند

وله

عشق تو که هرگز او ملولم نکند / در سینه بجز تو کس نزولم نکند
گفتی تو بطعنه رو در دیگر کوب / با داغ تو هیچکس قبولم نکند

وله

در هیچ دلی عشق تو ماوا نکند / کو را بهزار گونه رسوا نکند

صبرست دوای دل درواشده زانکه	جز در دل درواشده او جا نکند

ولـه

بدبخت کسی بود که خدمت نکند	بر نفس ضعیف خویش رحمت نکند
هرچند سماع و رقص با دل بنذرست	رحمت باد ابر آنکه رحمت نکند

ولـه

آنکس که ز کل وجود آدم نکند	شاید که از آن هزار یکدم نکند
آنکس که ز زشت بیشت عالم نکند	از کرد نیک نشب و عی هم نکند

ولـه

دل رفته و عشق آمده تا خود چه کند	جان داده و غم بستده تا خود چه کند
از حالت خود نشان نمیدانم داد	کاریست بهم بر شده تا خود چه کند

ولـه

اندر

اندر طلب آنکه نیست صادق چه کنید	آنرا که دلی نیست موافق چه کنند
ای پیر اگر عمر نکردی ضایع	زین طفل بیاموز که عاشق چه کند

ولـه

زلفت بجز از ستیزه کاری چه کند	دانی که چو دل بدو سپاری چه کند
در زیر کله بهم برآورده جهان	ده ده که گرش فرو گذاری چه کند

ولـه

کامل ز یکی هزده و صد بیند	ناقص همه جا معایب خود بیند
خلق آینه چشم و دل یکدگرند	در آینه نیک نیک و بد بد بیند

ولـه

چشم نجهان شاهد از آن نگزیند	گو شاهد راز بهر معنی بیند
ای شاهد جان و دل جمالی بنمای	تا چشم فضول با ادب بنشیند

ولـه

در دیده هر که توتیای تو بود | سلطان زمانه و گدای تو بود
البته کمال هیچکس را نرسد | آنجا که جلال کبریای تو بود

ولـه

آنرا که دلش خانهٔ توحید بود | هر کون و مکان طالب تجرید بود
وانکس که شب و روز بود بر در او | شبها همه قدر و روزها عید بود

ولـه

بی یاد تو آب و گل ما هیچ بود | بی عشق تو جان و دل ما هیچ بود
از ذکر تو یکنفس اگر وا مانیم | در هر دو جهان حاصل ما هیچ بود

ولـه

جان گر بتن آباد بود هیچ بود | دل گر بجهان شاد بود هیچ بود

بادیست

بادیست یقین اساس عمر تو بدست | بنیاد که بر باد بود هیچ بود

ولـه

در عالم عشق هر کرا بار بود | صندوق وجودش همه اسرار بود
با این همه گر ز خود نشانی باشد | در حال تعاشش رسن و دار بود

ولـه

تا رهبر تو طبع بد آموز بود | بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بعیش و شب عمرت کوتاه | ترسم که چو بیدار شوی روز بود

ولـه

با هر درمم اگر دو صد بهره بود | بی مهر کرامت تو بی بهره بود
گر کوه همه وجود در من باشد | با بحر عنایت تو یک قطره بود

ولـه

حسنی که گواه صنع معبود بود | چون حسن تنم ز لطف موجود بود
رو بر در او ایازی باش مدام | تا عاقبت کار تو محمود بود

وله

هستی تو همه با تو برابر که بود | من هیچم و خود ز هیچ کمتر که بود
بنگر که منم ترا و هستی تو مرا | درویش چه باشد و توانگر که بود

وله

درویش ز خود پرستی آزاد بود | ظاهر چو خراب و باطن آباد بود
او را که ز لطف ایزدی داد بود | از زرق و قبول خلق آزاد بود

وله

مردان نبود که ظاهر آرای بود | تا در دل و جان مردیش جای بود
مردانه در آی و باطن آرایی کن | کان زن باشد که ظاهر آرای بود

وله

خواهی که ترا هر آنچه نیکوست بود | بدخواه تو جمله بی پی و پوست بود
چون بر خلقت سروری داد خدای | آن کن که بطبیعت همه کس دوست بود

وله

تا در طلب مانت همی کام بود | هر دم که برون ز ما زنی دام بود
آن دل که در و عشق دلارام بود | کر زندگی از جان طلبد خام بود

وله

عاشق بطلب اگرچه مشهور بود | تا سر دارد ز یار مهجور بود
آن سر که تو داری همگی درد سرست | آن سر بطلب که در دراز و دور بود

وله

از عقل و هنر هر آنکه بی مایه بود | از مرتبه بر بلند تر پایه بود

مطلب

خوای

آنکس که جو آفتاب باشد بهنر
پیوسته پس افتاده جون سایه بود

وله

در رقص میان ره روان فرق بود
جرخی که با فراط زنی زرق بود
پیران جهان جمله بدین متفق اند
حالت باشد ولیک جون برق بود

وله

هرگه که دا سوی تو آهنگ بود
آنجا جه ثبات عقل و فرهنگ بود
کوبی بسماع بر نخیزد کامل
کامل نبود جنین کبی سنک بود

وله

جون جمله خطا کنی صوابت جه بود
مقصود تو زین عمر خرابت جه بود
انصاف بده که جون بخواهی رفتن
کوبنیا جه کردهٔ جوابت جه بود

وله

خواهی که زمانه دوستدار تو بود
هر روز مراد در کنار تو بود
علم و هنر اندوز بجای زر و سیم
تا در دو جهان مونس و یار تو بود

وله

خواهی که عنایت احد با تو بود
جز نیک مکن که تا ابد با تو بود
کنج و زر و سیم نیست جز مالک کور
آن کنج بنه که در لحد با تو بود

وله

در عشق تو جان شد سپری سر جه بود
جون نیست غم تو سرسری سر جه بود
کفتی که بترک سر توانی کفتن
کو زانکه تو سر در آوری سر جه بود

وله

او را که همه ملک جهان بس نبود
میدان بیقین که آن بر خس نبود
کوته نظری مکن سخن کوته کن
معشوق جهان عاشق هر کس نبود

وله

دل گر پی آب و نان در آتش نبود	جز حال پریشان و مشوش نبود
پروانه بکنجی بسکونت بنشین	گر موی سپید کودکی خوش نبود

وله

میل دل ما جز بفقیری نبود	هر چند بمیری جز بپیری نبود
از صدق اثری در دل شخصی دیدم	ورنه دل ما منزل پیری نبود

وله

در صفه شاه دست یاری نبود	واندازه کوتاه و درازی نبود
نا رفته قدم تو معرفت میگویی	تو خود گویی ولی نمازی نبود

وله

هر دل که در عشق کاری نبود	مرده شمرش که زنده یاری نبود

هر دل که در دنیا شد از عشق اثر	مرده شمرش که زنده یاری نبو

وله

تا گفتن چو کسی شود نمازی نبود	وین بیرنت خواجگی ببازی نبود
گر جمله خران دهر مرکب گردند	خر را چو کاتب است تازی نبود

وله

در عشق حلالی و حرامی نبود	دشمن کامی و دوستکامی نبود
عاشق چه اندیشه کند چون خشمش	در بدنامی و نیکنامی نبود

وله

آنکس که صریح با صراحی نبود	در مذهب اهل عشق صاحی نبود
اول قدم از عشق مباحی شدنست	عاشق نبود هر که مباحی نبود

وله

این شیوه عشق هر خسی را نبود … وین واقعه هر بوالهوسی را نبود
مسکر چه شوی بحالت زنده دلان … نه هر چه ترا نیست کسی را نبود

ولـه

در بیشهٔ عشق شیر بازی نبود … انصاف که کار عشق بازی نبود
هر که که دو اهل بهم بنشینند … شاهد باشد ولیک بازی نبود

ولـه

جنبیدن درویش مجازی نبود … جز بی طمعی و بی نیازی نبود
بی نشناسم تواجد از وجد ولی … دانم بیقین سماع بازی نبود

ولـه

هر دل که ز عشق او امانش نبود … جز بر در شاهد آستانش نبود
فی الجمله سماعی که درو شاهد نیست … مانند تنی بود که جانش نبود

کرماه

ولـه

گرماه شوی بجز محاقی نبود … ور زهره شوی جز احتراقی نبود
این صحبتها که در جهان می بینی … چون درنگری بجز فراقی نبود

ولـه

ما را که سماع و رقص بازی نبود … هرگز بسماع ترکتازی نبود
هر کس که سوار گشت بر مرکب خویش … ناکرده غزا بدان که غازی نبود

ولـه

در خدمت مخلوق امانی نبود … جز درد سر و کندن جانی نبود
مخلوق پرست جز گرانی نبود … آزادی به اگرچه نانی نبود

ولـه

غواص از اگرچه هیچ نبود … در هر صدفی دریتیمی نبود

در عمر بنا در آنجا نی افتد / آن دولت به سینه کلیمی بنود

ولہ

عاشق چه کند چو دل پرستش بنود / مفلس چه سخا کند چو دستش بنود
این حسن ترا شرف ز بازار منت / بت را چه محل چو بت پرستش بنود

ولہ

دل آن نفس از معرفت آگنده شود / گر سر چه نه ذکر اوست پرکنده شود
آن را که بصد جان گذشتش جمع کنی / شاید که بهر هوس پراکنده شود

ولہ

چون سر قدر طعمهٔ ابدال شود / آن جمله قال و قیل پامال شود
هم مفتی شرع را جگر خون گردد / هم قاضی عقل را زبان لال شود

ولہ

میدان

میدان که اگر دمی وی آن تو شود / کار دل تو بکام جان تو شود
خود را باشی ترا نخود باز هلد / او را شو تا او همه آن تو شود

ولہ

گر عجب ز موقف دلت دور شود / حج تو و عمره تو مبرور شود
یک وقفه طواف کعبه احرش بکن / تا سعی تو در مطاف مشکور شود

ولہ

روزی که جمال تو مرا دیده شود / از فرق سرم تا بقدم دیده شود
در من نگری همه تنم جان گردد / در تو نگرم همه تنم دیده شود

ولہ

گر شهوت توسن تو رام تو شود / در خطه جان خطبه بنام تو شود
ور زانکه تو در نفس نغایت برسی / سلطان همه جهان غلام تو شود

وله

بس خون جگر که مر ترا خورده شود
تا بیش بدی یادگران پرده شود
با آنکه بدی کرد برو نیکی کن
تا فرق میان تو و او کرده شود

وله

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
زان دیده جهان دیگرت دیده شود
گر تو ز سر پسند خود برخیزی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

وله

هر کس که سفر کند پسندیده شود
پیشش همه کس چو مردم دیده شود
از آب لطیفتر نباشد چیزی
لیکن چو مقام کرد گندیده شود

وله

آن را که حقیقت تو معلوم شود
علم همه انبیاش مفهوم شود

سلطان

سلطان وجود خویش آنکس باشد
کز جمله مشوشات معدوم شود

وله

گفتی بشب آیمت چو بیگاه شود
باشد که زبان خلق کوتاه شود
تو خفته کجا گذر توانی کردن
کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

وله

هر سر که بتیغ عشق افکنده شود
در مرتبه بر ملایکش خنده شود
بوسه بزی وصال باید ورنه
عاشق بدم صور کجا زنده شود

وله

تا خواجه ز بود خویش منفک نشود
در عالم اهل دیده بیشک نشود
در معرفتش کجا رسی ای مسکین
تا عقل مزور تو مدرک نشود

وله

تا وسوسهٔ عشق مهیا نشود   بی صدق و صفا عیش مهنا نشود
دنیا ندهی ز دست و دین مطلبی   این هر دو بهم یکجای کسی را نشود

وله

تا تغبیهٔ عشق مصفا نشود   فکر تو به از لولوی لالا نشود
تا پردهٔ اسرار بهم بر ندری   ادراک تو در عالم اعلا نشود

وله

با دل گفتم مشکلت آسان نشود   با یار سپر تو هیچ همسان نشود
باری سپر خود گیر و از و دست بدار   دل گفت همه شود ولی آن نشود

وله

تا دل ز علایق جهان حر نشود   هرگز شبه وجود ما در نشود
پر می نشود کاسهٔ سرها ز هوس   هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

تا خانقه

وله

تا خانقه حرص تو ویران نشود   دشوار زمانه بر تو آسان نشود
تا بر سر آز خویشتن پا ننهی   این کافر نفس تو مسلمان نشود

وله

عاقل آن دان که سخرهٔ غم نشود   مردم ز غم بیهوده درهم نشود
زیرا عوضیست غم کز و مدت عمر   هر چند کز و بیش خوری کم نشود

وله

از صورت اگر چه طبع سرکش نشود   آن خود نبود که دل مشوش نشود
سلطان و گدا و نیک و بد را دیدم   کس نیست که از صورت خوش خوش نشود

وله

تقدیر چو سابقست تعلیم چه سود   جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود

پیوسته زبیم عاقبت میسوزی — این کار چو بوذ نیست بس بیم چه سود

وله

چو کار زاندازه نخواهد افزود — آن به که بهرچه هست باشی خشنود
جهد من و تو هیچ نمیدارد سود — جز آنچه نهاده اند نتواند بود

وله

با قوت پیل موری باید بود — وز ملک دو کون عوری باید بود
این طرفه نگر که حال بر آدمیی — بی باید دید و کوری باید بود

وله

بر هرچه نهم دل که چنان خواهد بود — آیا بشر ازان حال نگرداند زود
چون کار ز اختیار ما بیرون شد — تدبیر من و جهد تو کی دارد سود

وله

بی

بی جام چو جمشید نمی شاید بود — بی نام چو خورشید نمی شاید بود
گیرم که بطاعت تو مشغول نیم — از لطف تو نومید نمی شاید بود

وله

گر عاقلی آن بکن که یزدان فرمود — آن چیز که خیر تست او آن فرمود
سلطان چو ترا حساب خواهد کردن — شاید گفتن ترا که شیطان فرمود

وله

در دل همه شرک و روی بر خاک چه سود — با جسم پلید جامه پاک چه سود
زهر است گناه و توبه تریاک و لیک — چون زهر بجان رسید تریاک چه سود

وله

در راه خدا نکته و طامات چه سود — اقرار زبان با دل پر لات چه سود
گیرم که ره کعبه بسر پیمودی — قالب بحرم دل بخرابات چه سود

وله

ای دل چو شمار کارها خواهد بود / از خویش بباطلی چرا خشنود
زان پیش که سرمایه زیان بینند زود / سودی بطلب وگرنه چون رفت چسود

وله

ای دل تو بدین دل چرا خشنود / گر عمر گذشته هیچ سودت نبود
خود را دریاب اگر نه چون مایه برفت / بسیار بگویی تو که افسوس چه سود

وله

از سود و زیان خود بدر نتوان بود / بر مایه کس زیر و زبر نتوان بود
بد بودن و حال خویش نیکو دیدن / آن بد باشد گران بتر نتوان بود

وله

زاول ره عشق تو چرا سهل نمود / پنداشت رسد بمنزل وصل تو زود

کامی

کامی دو سه رفته راه را دریا دید / چون پای درون نهاد موجش بربود

وله

در عشق فدای دلبران باید بود / با هر چه جفا دست سرگران باید بود
آنرا که سری بدست ناید که نهد / خاک کف پای سروران باید بود

وله

دریاب اگر دست رسی خواهد بود / کین عالم فانی نفسی خواهد بود
هجران باختیار بسیار مجوی / هجران ضرورتی بسی خواهد بود

وله

یکچند فلک بکام ما گردان بود / اقبال و سعادت چو دوران بود
اکنون غم و محنت دهدم چرخ فلک / آری همه ساله شادمان نتوان بود

وله

دوش از سر خستگی مرا خواب ربود
تا که صنمم خیال چون ماه نمود
خوش خوش بعتاب گفت در خواب شنیدی
شرمت باد که عشق تو هیچ نبود

وله

تا آتش رخسار ترا دود نبود
روزیم ببوسه نکردی خشنود
اکنون که نشست آتش رویت بر دود
بسیار پشیمان شوی اکنون چه سود

وله

قیصر که زمین بپای چشمت فرسود
قصرش به بلندی فلک برتر بود
ای کیخسرو که جاش داری بنگر
کو قصر کجا قیصر کو بی که نبود

وله

تا ظن نبری که کاردان خواهی بود
چون مرغ پرنده کامران خواهی بود
روزی که اجل دامن عمرت گیرد
در بطن زمین چو دیگران خواهی بود

همان

وله

مهمان جنبان یکشنبه تنها که بود
کش روز سینه نگرد این سرخ کبود
آبیش که خورد تا سر از دیده بریخت
نانی بکه داد کاخر جان نربود

وله

تا از منت ای نگار ایام ربود
یکشب زغم فراق چشمم نغنود
گویی ز زمانه هیچ نومید مباش
چون نوبت من گذشت امید چه سود

وله

رفتم بکلیسیای ترسا و جهود
ترسا و جهود و گبر را رو بتو بود
از بهر تو غرچی به بتخانه شدم
تسبیح بتان زمزمه عشق تو بود

وله

عشقت که ز جمله خلق هستی بربود
هشیاری ما بسوی پستی ربود

من بودم و نیم دل بصد خون جگر	آن نیز غمت بضرب دستی بربود

وله

از بهر چه حل نمی‌کنی مشکل خود	وز بند هوس نمی‌رهانی دل خود
اینجا تو برای حاصلی آمده	ای بی حاصل از طلب حاصل خود

وله

او را خواهی بگیر یکدم کم خود	در عالم او کی رسی از عالم خود
هر دم گویی که من ملولم چکنم	ای بی همتی دعوی عشق غم خود

وله

مهر تو چو مهر از نگینم نرود	سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم ولیک خونابه جان	تا دامن عمر از آستینم نرود

وله

درویش ز درویشی از آن می نرهد	کین ده درم بجای خود می نهد
آنرا که زر است هیچ درویشی نیست	وآنرا که بدست نیست دلش می ندهد

وله

آنکس که دلی را بتو آسان بدهد	جان هم بطلب گر بن دندان بدهد
من عاشق صادق تو آزاد بدم	گز عشق تو آهی زند و جان بدهد

وله

هر چند که روشنی فزاید خورشید	در دیده خفاش نیاید خورشید
دل طاقت نور تو کجا دارد بس	آنجا که چو خفاش نماید خورشید

وله

مسکین دل من بوصل والا نرسید	از شیب وجود خود ببالا نرسید
جان من و صد هزار جانهای دگر	مستغرق لا شد که بالا نرسید

ولــه

هر چند بعقل راه می شاید دید | بی رهبر شرع کس بجایی نرسید
سرگردان بود عقل بی رهبر عشق | سردار وجود شد چو در شرع رسید

اصح شرع

ولــه

گر بکیفیت آن جان و جهان بتوان دید | عیش خوش و عمر جاودان بتوان دید
در آینهٔ رخش که روشن بادا | کردم بزنی صورت جان بتوان دید

ولــه

پروانگکی به پیش شمعی پرید | در پهلوی شمع گوشهٔ تنگ بدید
جان داد شکرانه در آن حجره خرید | بی جان دادن کسی بجانان نرسید

ولــه

با عشق هزار قصه گفتیم و شنید | وز وصل همی شنیفه بوی نرسید

این

این قصهٔ غصهٔ مرا با غم تو | تا آخر عمر آخری نیست پدید

ولــه

یارم بسفر چو راه رفتن بگزید | نرگس دیدم از او روان مروارید
بیچاره دلم در پی او می نگرید | می گفت که الوداع و خون می بارید

ولــه

خوردوش بعتاب تیر در رخ چو کشید | از هجر تو ام جان بلبان خواست رسید
در خواب خیال تو چو آمد بر من | تا روی تو بیدم دیدم صبح دمید

ولــه

بلبل همه شب بدرد دل می نالید | خون دل خود در رخ دل می مالید
می گفت که گل بزیر پا می سپرند | زین پس چمن چرا باید بالید

ولــه

از بهر دلست این همه گفت و شنید / هرگز بدل از دیده بلایی نرسید
از دیده سرشک خون روان دارد دل / گر دل بندی دیده چه دانستی دید

وله

کس نیست که با قضا تواند کوشید / بر مرد گنه کار نباید جوشید
بدریدن پرده سخت آسان باشد / مرد آن باشد که پرده داند پوشید

وله

پس پرده عقلها که عشق تو درید / بس دل که بامید تو از جان ببرید
آنکس که ترا خرید کو هیچ فروخت / وانکس که ترا فروخت کو هیچ خرید

وله

جانم چو بچشم دل در آن معنی دید / صورت دیدم ولی که جان معنی دید
دانی که چرا نگرم در صورت / جز در صورت نمی توان معنی دید

ناز نهان

وله

نارنج و ترنج بر سر خار که دید / در لانه گنجشک سر مار که دید
آهو بکنار یوز در خواب که دید / از صد مهوشی یکی وفادار که دید

وله

گر دل ز تو وصل دید و گر هجران دید / از غایت اخلاص همه یکسان دید
تو جان منی اگر نه بینم چه عجب / شرطست که جان خویش را نتوان دید

وله

ای دلشدگان رخت بنیستان آرید / چون ژاله سرشک خویش بر گل بارید
روزی دو سه گل پیش شما مهمانست / مهمان دو روزه را گرامی دارید

وله

گر کس دارد ز نیک و بد خواه امید / شاید که من از تو دارم ای ماه امید

گفتی که ترا چرا امید از من نیست
خوی تو و بخت من و آنگاه امید

وله

ای همنفسان فعل اجل میدانید
روزی دو سه داد خود ز خود بستانید
خیزید و نشینید که تا روزی چند
خواهید بهم نشستن و نتوانید

وله

دل در پی عشق رفت سودا بینید
جان طالب وصلت نهانی بینید
خود را بر خاص و عام رسوا کردم
از بهر خدا عاشق رسوا بینید

وله

فرمان فرمان اگر فرستی شاید
درمان درمان ما از آن افزاید
عصیان عصیان گرچه ز ما می زاید
احسان احسان ز حضرتت می آید

وله

در آتش عشق زنگ دل بزداید
جز در غم عاشقی طرب نفزاید
در عشق دل و دلبر ثابت باید
یا رب تو دلی بخش که آن را شاید

وله

خاصیت قرآن تو ندانی شاید
خوانی و معانیش ندانی شاید
قرآن ز برای بندگی باید خواند
نه از پی حاکمیش خوانی شاید

وله

جز در غم تو شادی من نفزاید
جز در طلبت جان و دلم ناساید
خاک در تو چو سرمه در چشم کشم
ملک دو جهان بچشم اندر ناید

وله

چون کار ز جد و جهد ما بر ناید
دلتنگ مشو که آنچنان می باید
چون روز فرا رسد جهان بگشاید
کز دامن صبح روز روشن زاید

هر کس

وله

دریست ثمین که آن بسفتن ناید | سرّیست نهان که آن بگفتن ناید
جان ده که مگر ازو بیابی بوئی | کین کار ز خوردن و ز خفتن ناید

وله

او را ز درون خانه دردی باید | کز قصه شنیدن این گهر نگشاید
در خانه اگر ترا بود چشمهٔ آب | به از رودی که آن ز جایی آید

وله

تا رنگ ز تیغ او دلم نزداید | می باشم از آن گونه که او فرماید
نا امید نیم ز فضل او زیرا کو | هر گه که دری ببست صد بگشاید

وله

راه تو بجز تو دیگری ننماید | بی حکم تو کس را نفسی بر ناید

بگشای

بگشای در بستهٔ شافی بر ما | هر گه که دری ببست صد بگشاید

وله

جان آمد و راه عشق چی پیماید | ره دشوارست رهبری می باید
عقل آمد و ره بخود نمی داند رفت | شرع آمده است تا رهش بنماید

وله

چون دیدهٔ عقل راه بین بگشاید | در ظلمت شب همی چراغش باید
چشم ارچه که روشنست از نور بصر | جز شرع ره راست بدو ننماید

وله

در راه طلب رسیده می باید | دامن ز جهان کشیده می باید
بینائی خویش را دوا کن ورنه | عالم همه اوست دیده می باید

وله

رو خانه بروب شاه ناگاه آید | ناگاه آید برون و آگاه آید
خرگاه وجود خود ز خود خالی کن | چون خالی شد شاه بخرگاه آید

وله

هر دم اهل که بد و نیک آید | گه بسته شود کار و گهی بگشاید
غم در دل تو حامله شد جای گرفت | دل تنگ مشو که شادی زاید

وله

کاری که فرو بندد و رخ ننماید | دلتنگ مشو که عاقبت بگشاید
یاقوت ممی قیمت ازان افزاید | گر تنگ بروزگار بیرون آید

وله

گر قسم تو شادیست غم نفزاید | ور زانکه غمست از چه شادی زاید
این لحظه که هست شادمانی حاصل | خوش باش ازین پس آنچه آید آید

دوران

وله

در راه طلب زاد ادب می باید | سوز سحر و ناله شب می باید
دل شاد به جان سازد و جان مضطرب او | آنرا که درین راه طلب می باید

وله

آنرا که طریق نیکبختی باید | گوش و دل و دیده هر سه را بگشاید
بر دارد از آنچه حال او را شاید | بگذارد از آنرا که بکارش ناید

وله

هر زخم که بر سینه غمناک آید | از تیغ زبان نفس ناپاک آید
آب سخنست آنچه بدو دل شوید | دل پاک بود اگر سخن پاک آید

وله

عشق از چه ندا زا بجنون آراید | از عشق همیشه جان و عقل افزاید

دیوانگیی که عقل کل عاشق اوست — گر عشق کند بندگی او شاید

وله

عشقت بنظاره دلم می آید — تا در بندش چگونه می فرماید
گر وصل رخ تو یک نظر بنماید — بند دل فرسوده مگر بگشاید

وله

عشقت صنما بزور و زر برناید — بی درد دل و خون جگر برناید
در عشق سرمایهٔ من یک نفس است — ترسم که فرو شود دگر برناید

وله

آن شب که ز بخت گرهی بگشاید — شب بین که چه کوتاه قبا می آید
یارب تو شب وصل سحر که منمای — تا صبح فراق شب وا ننماید

وله

یاری

یاری که بوقت کار در کار آید — ویرا چو طلب کنی دل افگار آید
آن یار که بار تو کشد کم یابی — گر بار کشی جمله جهان یار آید

وله

کو عقل که بندی ز هوس بگشاید — یا صبر که هنگام بلا کار آید
یا راهبری که راه کی بنماید — یا همراهی که همدمی را شاید

وله

از علم همه حلم و تواضع زاید — وز جهل همه کند دماغ افزاید
بگذار دماغ اگر ترا باید علم — پوسیده دماغ علم را کی شاید

وله

پیکانیت چو با دل خویش آید — هر جای که مرهمی نهی ریش آید
صد زخم خوری ز تیغ بر تن به از آنک — یک زخم ز تو بر دل درویش آید

وله

با شهوت طبع نور دل افزاید | با ظلمت شهوت در دل نگشاید

حق میطلبی و شهوتت می باید | این هر دو بیکجای ترا بر ناید

وله

در راه حقیقی مجازی شاید | وین رقص و سماع ما بازی شاید

چون هرچه جز او مست شیر نکش باشد | میدان همه ملک خویش سازی شاید

وله

در جمع عشاق صفایی باید | وین درد مرا ازو دوایی باید

رقص از چه که عادت این طایفه را | لیکن بجز از رقص ضیایی باید

وله

گفتم اثری از غم تو می باید | وانکه پس ازان اگر بمیرم شاید

گفتا

گفتا هوسی بخاک می پیمایی | عمر دست نخون چون تو بسی نالاید

وله

با گل چو رقیب خار باشد شاید | با باده اگر خمار باشد شاید

در دل بجز از یکی نشاید که بود | در خانه اگر هزار باشد شاید

وله

من بنده آنم که دلی بر باید | یا دل بکسی دهد که جان افزاید

وانکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست | در ملک خدا اگر نباشد شاید

وله

تا از آینه زنگ را کسی نزداید | ممکن نبود که قابل نقش آید

نقش آینه عقل تو شد با کش دار | گر پاکی تو ترا بتو بنماید

وله

هر دلشده چهره بخون می شوید | هر غمزده ترانه می گوید
در هر راهی که ره روی می پوید | چون نیک نگه کنم ترا می جوید

وله

در حق من ار یکی وگر صد گوید | بد گوی همیشه صفت خود گوید
چون نیکی خویشتن بمن می بخشد | نیکیش باد هر که مرا بد گوید

وله

هر کو که دلم فرصت آن در جوید | گر صد غم خویشتن یکی بر گوید
تا حجم و نا جنس درآدم گوید | گز ابر ببارد از زمین بر روید

وله

بشنو که نی اسرار نهان میگوید | سوزی که بود درون جان میگوید
شو جمله دهان وراز دل سر تا سر | از نی بشنو که بی زبان میگوید

وله

نی نکته عشق را ز جان میگوید | سریست که بی کام و زبان میگوید
در روز الست قطره نوشید است | این جمله باب سناخی آن میگوید

وله

نی بر سر آب جویها می روید | واندر طلب عشق خدا می پوید
نی زن چو ز عشق یکدم او را بدمد | بنگر که چگونه سرها می گوید

وله

امروز نه آنکسی که گل می بوید | با او بزبان حال گل میگوید
از یار بهر جفا جدایی مطلب | گر خار بزور کار گل می روید

وله

گفتم که ز رخ پرده عزت بردار | بسیار کسند منتظر آن دیدار

نیکو سخنی بگفت آن نیکو یار
دیدار قدیمست برو دیده بدار

ولہ

یارب تو مرا بنده ارزانی دار
غم را بمن فکنده ارزانی دار
تاج و کمر و تخت بسلطان دادی
درویشی را به بنده ارزانی دار

ولہ

از خاک ره خود آبم ارزانی دار
یا روی خود بخوابم ارزانی دار
چون منزل تست کنج دلهای خراب
یارب تو دل خرابم ارزانی دار

ولہ

در بادیهٔ وصال آن شهره نگار
جانبازانند عاشقان رخ یار
مانندهٔ حلاج اناالحق گویان
در هر کنجی هزار سر بر سر دار

ولہ

افتاد

افتاد مرا با سر زلفین تو کار
عیبم مکن و بکار خویشم بگذار
اندر سر زلف تو دلی گم کردم
جویای دل خودم مرا با تو چه کار

ولہ

ای دل طمع وصل مه بیهوده مدار
گر دوست کسی نیست جز او بر خوردار
هر کس ز کمال او ندارد خبری
او در پس پرده مانده ما در پندار

ولہ

چون از سر جد پای نهادی در کار
سر رشتهٔ خود بدست عشقش بسپار
میکوش بجد و جهد و دل خوش میدار
کو چارهٔ کار تو بسازد ناچار

ولہ

در کار آویز و گفت و گو را بگذار
گز گفت نشد هیچ کسی بر خوردار
از گفت چه سود کار می باید کرد
باری بکنی به که بگویی صد بار

وله

گر هم کوهی بکار خود گر بسیار — خر کرده او برون نیاید از کار
بگذار تو اختیار و با خواجه بساز — تو بنده و بنده نباشد مختار

وله

لافی زدهم ای دوست زراه پندار — گر پای در آیم ز غمت دست بدار
راه غم تو بپای من یافته نیست — زنهار که من دروغ گفتم زنهار

وله

خواهی که بسوی حضرتش یابی بار — بردارم من از دل و جانت این بار
در راه طلب خاک که و منه می باش — شیخی و رئیسی و امیری بگذار

وله

گر طالب قرب حق شدی موسی وار — دست از همه تعلق نفس بدار

نعلین

نعلین هوا ز پای خود بیرون کن — تا بر سر طور سر حق یابی بار

وله

این گفتن بسیار تو مست از پندار — بگذر ز وجود تا شوی برخوردار
با پارسی و رباعی آنجا نرسی — تو کار بکن کار رها کن پندار

وله

چند آنکه دلم جان کند اندر سر کار — هرگز نشود ز وصل کس برخوردار
جوهر دارد دل من و زان خوانند — عشاق جهان دل مرا جوهردار

وله

ای دل عمری گذاشتی در پندار — وقتت که از خواب در آیی یکبار
گفتم بکنم کار بکار آید یار — و اندر غم عشق غمگسار آید یار

وله

زلفیست چو عنبرینه و مشک تتار
رو نیست چو صد هزار خور وار نگار
قدیست چو سرو و بار دارد گلنار
القصه خیانتست که یا رب زنهار

ولـه

دست من و دامان تو ای شب زنهار
از دامن صبح امشبی دست بدار
خون من و گردن تو امشب تا روز
از گردن صبح دست امشب بگذار

ولـه

زنهار اگر چه راست می آید کار
مغرور مشو چو شاخ در فصل بهار
چون باد خزان شاخ تو در جنباند
آنگه دانی که مفلسی از بن و بار

ولـه

آنجا که بود عالم ظالم سردار
بر تخت بود عالم ظالم بر دار
زنهار بکن عدل و مکن ظلم از آنکه
با ظلم کس از ملک نشد برخوردار

ولـه

هنگام بهار آمد و من بی رخ یار
رخساره بخون دیدگان کرده نگار
چون چشم و رخ و لبش نه بینم نبود
نه نرگس نه لاله نه گل نه بهار

ولـه

شد زنده همه مرده از لطف بهار
وقت طرب است ساقیا باده بیار
فصل گل و وصل یار و عاشق هشیار
حیفی باشد عظیم یا رب زنهار

ولـه

گفتم که منم گفت بکن استغفار
گفتم نه منم گفت بکن استغفار
گفتم که من از وجود خود بیزارم
گفتا که همه منم ترا با تو چه کار

ولـه

زینسان که منم گر تو توئی آخر کار
ما را بدل سجاده باشد زنار

در پای خسی فتاده بینی یکبار   از دست قدح فتاده وز سر دستار

وله

روزی بینی مرا بزندی دو سه چار   سجاده گرو کرده به پیش خمار
مستک شده و نعره زنان در بازار   کای مدعیان صلای عشق اوحد وار

وله

ای ساقی ازان باده دوشینه بیار   کاندر سر من هست ازان باده خمار
مستی چو مرا از خویشتن برهاند   آن به که من البته نباشم هشیار

وله

دانی که چرا سیاه گشت آن رخسار   من باز نمایم سبب آن هشدار
از آتش رخسار دلم را می سوخت   دود دل من در رسید آخر کار

وله

اوحد

اوحد تو حدیث عشق گویی بسیار   گویی و نمیکنی ازان شرم بدار
خاموش نشوی اگر تو صادق باشی   این صدق عمل بود نباشد گفتار

وله

ای دوست نگویم که بر خویشم دار   وز روی کرم در نظر خویشم دار
شایستهٔ مجلس تو گیرم که نیم   باری ز مقیمان در خویشم دار

وله

یارب بخودم هیچ نفس وامگذار   بر من در طمع بوالهوس وامگذار
هر چند که بر درت کم از هیچکسم   از خویشتنم بهیچکس وامگذار

وله

سنت کردی فریضهٔ حق بگذار   وآن لقمه که داری ز کسی باز مدار
مازار کسی را و میازار از کس   من ضامنم آخر برو و باده بیار

ولە

یارب تو مرا بخلق مغرور مدار / ور جام زمانه مست و مخمور مدار
بیدار بهر کجا که خواهی تن من / لیکن دلم از حضرت خود دور مدار

ولە

او را خواهی از زن و فرزند ببر / مردانه در از خویش و پیوند ببر
هر چیز که هست بند راه است ترا / با بند چگونه ره روی بند ببر

ولە

ای مومن محض بودنت مطلق کبر / کاهی بقدر دست زنی گاه بجبر
بر کثرت حرص نیست بر قلت صبر / گر خنده برقست و گر خنده ابر

ولە

دست و دل ما هر چه تهی تر خوشتر / وازادی دل ز تاج و افسر خوشتر

عیش

عیش خوش مفلسانه یک چشم زدن / از مملکت هزار قیصر خوشتر

ولە

دوری ز برادر نه صادق خوشتر / دوری ز بخیلان موافق بهتر
خاک قدم یار گرامی حقا / از خون برادر منافق بهتر

احد بهتر

ولە

بر اهل هنر کار پریشان بهتر / امید کمال نیست نقصان بهتر
یک لقمه نان خشک نزد عقلا / بی درد سر از ملک سلیمان بهتر

ولە

دل بر طرب و عیش نهادن بهتر / از جان گره غمان گشادن بهتر
از دست چو هر چه هست خواهد رفتن / آخر نه بدست خویش دادن بهتر

ولە

درویش همیشه بی نوا اولیتر
منزل ره درویش بابا اولیتر
آنجا که نثار جان نباشد لایق
گر ترک کنی کار تو اولیتر

وله

در جستن راه شرع نقل اولیتر
وز منزل طبع خویش نقل اولیتر
سگ چونکه بخون رسد وفادی باشد
شاهد باشد ولیک عقل اولیتر

وله

ای دل نفس تو می شمارند آخر
بنگر که رقیبان بچه کارند آخر
عالم باغست و خلق عالم چو گلند
گلها همه یک بوی ندارند آخر

وله

خوبان همه گردن نفرازند آخر
یکباره چنین نیز نتازند آخر
هرچند که دل فریب و دلبر باشند
با خسته دلان نیز بسازند آخر

وله

گر دست بجانان برسیدی آخر
این درد بدرمان برسیدی آخر
ور عمر بپایان برسیدی آخر
این غصه بسامان برسیدی آخر

وله

خیز از سخن جزو و کل بگذر
وان جوی که عزلت واز دل بگذر
سیلست عقول و شرع پل بسته برو
در سیل میفت بر سر پل بگذر

وله

دل در هوس تیغ چون بجنباند سر
بابا ز هوای تو کرا ماند پسر
گر مرسنینی سری نخواهند از من
حاکم بر سر اگر بگرداند پسر

وله

هرکه که تو آوری بپایانی از نقد
در حال ترا دهند جانی از نقد

تا ترک وجود هر دو عالم نکنی
معلوم نگرددت نشانی از فقر

وله

تا بتوانی مدام می باش بذکر
گر دگرت را راه نمایند بفکر
محرم چو شدی در حرم اجلالش
بینی بعیان تو روی معشوق بذکر

وله

تخمی دو سه بی وقت بپاشیم مگر
حالی بدروغ بر تراشیم مگر
عمری بهوس با دگران ضایع شد
روزی دو سه نیز با تو باشیم مگر

وله

بر خود چو نه بی پناهی منگر
بر ما چه شوی به بی گناهی منکر
انکار روا دانت مرا یکسانست
خواهی تو مرید باش خواهی منکر

وله

بخشش

بخشش نکند بجز که مولای دگر
جان دل ندهد بجز دلارای دگر
گنجشک صفت جز به پر خویش مپر
پرواز مکن ببال عنقای دگر

وله

گر زانکه ترا هست ز تحقیق خبر
جز بر سر پول شرع مپسند گذر
در صومعه چون تو بوی معنی یابی
بر بام خرابات ادب نیست مپر

وله

اندیشه مرکب زچه بگداخت جگر
عقل تو فراخ مرکب نشناخت مگر
انکار که نطفه بینداخت پدر
پندار که گلشنی نپرداخت قدر

وله

پیش رخ و زلف تو چه مشک و چه قمر
پیش لب لعل تو چه شهد و چه شکر
خاصه که دمید بر لب چشمه نوش
از سبزه نباتی ز شکر شیرین تر

وله

لعل لبت ای خوش پسر حلوا گر / می طنز کند همیشه بر شهد و شکر
حلواگری تو از شکر شیرینیست / ورنه شکر از تو کی بود شیرین تر

وله

ای شب تو بما وصل سحر که سپهر وصل / ای صبح تو امشبی بشب در منگر
ای شب تو نگفتی که منم پرده / از پرده برون میای و این پرده مدر

وله

ای باد اگر گذر کنی بر صرصر / از من سخنی بیار سیمین بر بر
گو گفت ترا که ای بت حیلت گر / گر هست غمت بس غم من بهتر خور

وله

ای ماه رخ حسن و خلق تو یافته بهر / پر مشک ز یاد خلق تو جامه دهر

درهم

در هردو جهان کجا توان برد این قهر / کان آب حیات را بکشتند بزهر

وله

می گرچه بهر حال لطیفست مخور / می خوار کن نفس شریفت مخور
می آب حیاتست و تو در ظلمت جهل / بالله که اگر خضر حریفست مخور

وله

یاری که حرا نشد بفرمان همه عمر / یک درد دوا نکرد درمان همه عمر
چون دیدم گفتمش که داری سر ما / گفتا که بلی ولی نکرد آن همه عمر

وله

با یار اگر آرمیده باشی همه عمر / لذات جهان چشیده باشی همه عمر
چون حاصل کار مرگ خواهد بودن / خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

وله

دایم شب و روز باد پیماید عمر ‌‌ ‌‌ یکدم ننشیند و نیاساید عمر
گیرم که باقبال تو باز آید بخت ‌‌ ‌‌ آخر بکدام حیله باز آید عمر

وله

از ذکر شود خانهٔ فکرت معمور ‌‌ ‌‌ وز ذکر شود دیو و شیاطین ز تو دور
گر تو نفسی بذکر حق بنشینی ‌‌ ‌‌ بیزار شوی ز خویش و ز جنت و حور

وله

از تست فتاده در خلایق شر و شور ‌‌ ‌‌ درویش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر ‌‌ ‌‌ ای با همه در حضور و چشم همه کور

وله

زینسان که مراست از تو در سینه سرور ‌‌ ‌‌ می‌ترسم از آنکه خواجه گردد مغرور
مغرور مشو که شاهد ما معنیست ‌‌ ‌‌ نزدیک میا تا نکنی صورت دور

مایم

وله

مایم ز دل دور و ز دلبر مهجور ‌‌ ‌‌ در درد بمانده‌ایم و از درمان دور
سبحان الله این چه پریشانیهاست ‌‌ ‌‌ جان خسته و دل سوخته و تن رنجور

وله

از خودبینی اگر شوی جنبت غور ‌‌ ‌‌ دوران فلک بر تو شود دیده نمور
چون دیده اگر شوی ز خودبینی دور ‌‌ ‌‌ در دایره چون نقطه شوی دیده نور

وله

از شمع وصال کمترک یابی نور ‌‌ ‌‌ ما گشته مقید ابتنیه و غرور
دریاب فتوح و زر عونت شو دور ‌‌ ‌‌ احضر نعنسا دکل کاین مقدور

وله

گر نیست دلت شاد بتقصیر و قصور ‌‌ ‌‌ از بهر چرا بهیچ باشی مغرور

چون گویندت که حاصلی نیست ترا ... خواهی برنجید از آنکه می رنجی دور

وله

مجنون پریشان تو ام دستم گیر ... چون میدانی کان تو ام دستم گیر

سر بی سر و پای دستگیری دارد ... من بی سر و سامان تو ام دستم گیر

وله

از عقل بلند اگر نیم پستم گیر ... هشیار زمانه گر نیم مستم گیر

با هر که ز تو گریختم سود نداشت ... از تو بتو در گریختم دستم گیر

وله

چون سر بنهادیم کلاهی کم گیر ... وز خرمن بی فایده کاهی کم گیر

ای هیچ ندیده چند ازین گفت و مگو ... شیخی و دو نان و خانقاهی کم گیر

وله

گفتم

گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر ... گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر

گفتم که دلم گفت درین شهر شما ... صد خانه خرابست خرابی کم گیر

وله

سجاده بروی آب انداخته گیر ... خود را بنماز و روزه بگداخته گیر

چون حجرهٔ باطنت صفایی نگرفت ... پر نقش و نگار گلخنی ساخته گیر

وله

از عمر نصیب جاودانی برگیر ... سرمایهٔ حاصل جوانی برگیر

میدان که حیات هیچ گنجیست روان ... از گنج هر آنچه میتوانی برگیر

وله

ناساخته کار جهان ساخته گیر ... چون ساخته شد پاک برانداخته گیر

چون در نگری آنچه مراد دل تست ... آورده بدست و باز انداخته گیر

و له

عمر از پی افزونی زر کاسته گیر
گنجی بهزاد حیله آراسته گیر
تو بر سر آن گنج چو در صحرا برف
روزی دو نشسته و برخاسته گیر

و له

در بندگیت دیو و پری صف زده گیر
وز خاطر تو هر آنچه رفت آمده گیر
چون کار تو بگذشتن و بگذاشتنست
کیخسرو عالم شده گیر و شده گیر

و له

علم علوی و سفلی آموخته گیر
و اموال جهان جمله براندوخته گیر
ناگاه اجل آتشی افروخته گیر
آموخته و اندوخته را سوخته گیر

و له

در مملکت جهان فریدون شده گیر
وز گنج و زر و خواسته قارون شده گیر

بر چرخ رسیده قبه هامون شده گیر
روزی دو درو بوده و بیرون شده گیر

و له

زین گلبن عمر تازه گلها بده گیر
وین روز گذشته گیر و شب آمده گیر
جائی که بزنجیر طبایع بستست
ناگه بدمی گسسته و بیرون شده گیر

و له

کارت همه در جهان بسامان شده گیر
بر کام و هوای خویش سلطان شده گیر
پنداشته دان آنچه مراد دلست
وانگاه بزیر خاک پنهان شده گیر

و له

ایوان سرای خویش برداشته گیر
وان سقف بر آسمان برافراشته گیر
ایوان همه از لعل و ستونش یاقوت
روزی دو نشسته و برداشته گیر

و له

ای دل همه کار تو ببالا شده گیر
اسباب تو یک یک همه مهیا شده گیر
از تحت ثری تا بثریا شده گیر
امروز چو دی گذشته فردا شده گیر

وله

با صولت جمشید و فریدون شده گیر
با ثروت و با مال چو قارون شده گیر
در خانهٔ زرنگار با سیمبران
روزی دو نشسته و بیرون شده گیر

وله

تا بتوانی صدر خداوندی گیر
با صبر بکوش و کنج خرسندی گیر
خواهی که همیشه نیک باشد کارت
از بد ببر و بنیک پیوندی گیر

وله

چون از در او نیست درا هیچ گزیر
ای دل در او گیر و در آن درگه میر
زنهار از او بدیگری روی مکن
ما را در او بس ز امیر و ز وزیر

اورا

وله

اورا بکف آر و کم اینها همه گیر
کز جمله گزیرست و از او نیست گزیر
خود در پی او امیر عالم شده گیر
سر او گوید ترا که ای میر بمیر

وله

آنگاه بزی ای دل و آگاه بمیر
چون طالب منزلی تو در راه بمیر
عشقست نشان زندگانی ورنی
زین سان که تویی خواه بزی خواه بمیر

وله

از آتش حرص و آز تا چند نفیر
ای آب ز روی رفته پندی بپذیر
ای خوار چو خاک راه تا چند امید
ای عمر بباد داده پیری کم گیر

وله

هان ای اوحد بباد حرصی تو اسیر
زان نیست ترا از آتش حرص گزیر

خاکت بر سر صوفی و دریوزهٔ زر … ای رفته ز رویت آب درویش و امیر

وله

بگسل دل خود ز تو ز پیوند امید … بیزار شو از امید و از پند امید
زان پیش که مهرت بنهد بر پا بند … در بند خدا باش نه در بند امید

وله

یا رب تو نگه دار دلم را از غیر … تا جاویدان بماندم جان در سیر
پناهی ده بحضرت خویش مرا … خواهی تو بکعبه دار و خواهی در دیر

وله

پیمانهٔ عزت ز قناعت کن پر … تا خوار نگردی طمع از خلق ببر
ور زانکه بدریای طمع کشتی غرق … خواهی همه خاک باش و خواهی همه در

وله

بیاران

ای از همه بی نیاز وی بنده نواز … از تست که کار من نمی گیرد ساز
صد مشغله در راه من انداخته … آنکه گویی تمام با من پرداز

وله

نه چاره آنکه با تو گردم همراز … نه زهرهٔ آن کز تو برآرم آواز
کارم بتو البته نمی گیرد ساز … کار من بیچاره حدیثیست دراز

وله

ای آنکه ترا بهیچکس نیست نیاز … کوتاه کن این قصه که کاریست دراز
ما در خور عجز خویشتن می نالیم … تو در خور لطف خویشتن چاره بساز

وله

چون از شدگان یکی نمی آید باز … خیز ای شدنی تو نیز رفتن را بساز
چیزی که حقیقتست مشناس مجاز … بی توشه مرو دلا که راهیست دراز

وله

زان پیش که گویند که جا واپرداز　　جا واپرداز و توشهٔ راه بساز
چون میدانی که خانه پرداختنیست　　چندین غم خانه چیست با خود پرداز

وله

تا چند چو بلبلان برآری آواز　　چون باز خموش باش و با معنی ساز
بلبل نکند یکی و صد بی گوید　　صد میکند و یکی نمی گوید باز

وله

اندر همه عمر من شبی وقت نماز　　آمد بر من خیال معشوق فراز
بگشود ز رخ برقع و می گفت بناز　　باری بنگر که از که می مانی باز

وله

ای دل چو بکوی وصل گشتی دمساز　　در کوی خرابات خرد را در باز

یک

یک بند مسلسل است بنیاد قدیم　　آن هستی نفس تست آنرا در باز

وله

با دل گفتم کای دل سودایی باز　　رسوایی و شور و فتنه کردی آغاز
دل گفت تو شاهدی و من شاهد باز　　بی رسوایی کار نمی گردد ساز

وله

یکذره نگردد دلم از شاهد باز　　چشمم نشود جز برخ شاهد باز
مشغول بخود باش ترا با ما چیست　　من چشمم اگر تو نیستی شاهد باز

وله

تا تو دل از کبر و از شهوت و آز　　وز حقد و حسد بکلکی ناری باز
بوی ز وصال ما نیابی هرگز　　خواهی تو بروزه باش خواهی بنماز

وله

گر بند باز و حریف کوبدی باز
نیکی و بدی بخصم خود کردد باز
تو نیکی کن و گر بدریا فکنی
دریاش بموج بر تو اندازد باز

وله

ای ساقی از آن راح خوش روح نواز
کز سینه بسوی او کند جان پرواز
بیخویشتنم بکن به پیکاه چنانک
جام از می و می ز جام نشناسم باز

وله

گر روشنی مطلبی سر در باز
چون شمع ولی همیشه با سوز بساز
در چهره مار بایدت همچون مار
حمالی زهر کن همه عمر تو دراز

وله

شمعیست رخ خوب تو پروانه طراز
سودات منو حیست دیوانه نواز
در عشق تو زان پای در آنیست که مست
شب کوته و تو ملول و افسانه دراز

وله

در راه یقین گمان نباشد هرگز
با شک و یقین امان نباشد هرگز
دنیا طلبان ز آخرت محرومند
ای دوست همین همان نباشد هرگز

وله

جز روی تو دلبرم مبادا هرگز
جز وصل تو در خورم مبادا هرگز
گرچه ستمت مرا در آورد از پای
جز شور تو در سرم مبادا هرگز

وله

مست از ازل آمدیم و مستیم هنوز
شوریده شربت الستیم هنوز
زان باد گری عهد نبستیم هنوز
کز عهد عهد تو نرستیم هنوز

وله

ای پیر بطبع تیز کامی تو هنوز
واندر طلب مراد و کامی تو هنوز

موی سر تو بعمر بگه ز تو است … از بخت و ببیند گشت و خاکی تو مهوز

وله

درمان چه کنی اگر تو درمانی سوز … حاصل طلب ای طالب درمانی سوز
سوزیست که ساز عالمست ای مسکین … تو سوخته نیستی کجا دانی سوز

وله

تا هست دلم بر غم تو دست آموز … چشمم همه گریه گشت و جانم همه سوز
پس زود برد دست اجل بر پاش … عمری که چنین بسر شود روز بروز

وله

بر آتش سودای نوای جان افروز … آسوده نیم چو شمع از گریه و سوز
روز از غم هجر تو بسازم تا شب … شب در پی وصل تو بسوزم تا روز

جهدی

جهدی مکن ار پند پذیری دو سه روز … تا بیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زن پیرست چه باشد گر تو … با پیرزنی انس نگیری دو سه روز

وله

حکمی که از و چاره نباشد پرهیز … فرموده و امر کرده کز وی بگریز
آنکه بمیان امر و نهیش عاجز … درمانده جهانیان که گر دارو هین

وله

چند از سر استغنا مستم کو برخیز … در شهر دو صد ملامتم کو برخیز
برخیزم و بر راه غمش بنشینم … گر برخیزد قیامتم کو برخیز

وله

چندین گفتم دلا که از خود برخیز … زان پیش که کاریت نیفتد برخیز
کین منزل پر شور نزدیک خبر شد … والله که نشستنش نیرزد برخیز

وله

در راه تصوف از تکلف برخیز | برخاستنیست بی توقف برخیز
گر میخواهی که عیش تو خوش گردد | یکدم بتکلف از تکلف برخیز

وله

غافل منشین که این زمانیست عزیز | هردم که برآید از تو جانیست عزیز
عمری که بپاید و نخواهد رفتن | ضایع مکنش که رایگانیست عزیز

وله

تو صورت و معنی حقیقت بشناس | تا از ره شک نمانی اندر وسواس
هرچند که مقصود ز صورت معنیست | هم صورت خوش خوش است کالناس لباس

وله

دین داری را زبت پرستی بشناس | هشیاری را اگر نه مستی بشناس

س

دائم

دائم که مرا نمی‌شناسی بیقین | باری خود را چنانکه هستی بشناس

وله

الورد یقول بعد ما کنت اناس | قد صرت من العجب مهانا و لکاس
العجب دعوا فاعتبروا یا جلاس | طیبوا و تواضعوا و خلق الوسواس

وله

آخر ز منت یاد نمیست بپرس | هشیار دلی زین دل سرمست بپرس
بیمار غم توام تو خود میدانی | بیمار انرا چنانکه رسمست بپرس

وله

ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو برون روی و گریان همه کس

وله

فریادرسی نیست کسی را از کس
اندر همه آفاق بیک پای مگس
شاگرد مشو تو هیچکس را بهوس
گر دل داری دل تو استاد تو بس

وله

از خوی بد تو زان همی رنجد کس
کاندر نظرت هیچ نمی سنجد کس
یک پوست فزون نیست ترا در همه تن
چون از تو پرست کی درو گنجد کس

وله

با دشمن اگر بدوستی سازد کس
با دوست بدشمنی حرامست نفس
تو دشمن آنی که ترا دارد دوست
من دشمن دوستان ترا دیدم و بس

وله

دل را دیدم شیفته در راه هوس
وز غایت غم نه بیش میدید و نه پس
گفتم که ترا خلق چنین عاجز کرد
درگاه خدا گزین ازین درگه بس

وله

دانش نه برای نفس خود باید و بس
نز بهر معلمی هر دون و دنس
زنهار مزن با کس ازین علم نفس
کی قوت احتمال این دارد کس

وله

گر عاقلی آزاد شو از بند هوس
در راه خدا صرف کن این یکدو نفس
از بهر دو روزه دولت عاریتی
عاقل نه برنجد نه برنجاند کس

وله

خطت که بخجلت کندش عقل هوس
حاشا که غرور بود آن خط بر کس
این تزکیه ایست عارضت را هر روز
تو شاهد عدلی و بخط حاکم و بس

وله

زنهار تو ای دل بخدا آگه باش
چند آنکه ترا جهد بود در ره باش

در بند زر و سیم تو تا کی باشی
رو طالب لا اله الا الله باش

وله

زنهار دلا بکنج و کوی او باش
غافل منشین و کم مکن عمر بلاش
خواهی که شود بر تو همه سری فاش
با خود می باش و با خود البته مباش

وله

چون آینه کرد صفهٔ را نقاش
تا نقش سه صفه رو نماید ز صفاش
هستی تو چهار صفهٔ دین علوم
یا قابل نقش باش یا آینه باش

وله

بر داد نظر ز دیگران با خود باش
وز مکر خدا حذر کن و بخرد باش
ور زانکه نجات آخرت می طلبی
تو نیک شو و جمله جهان گو بد باش

وله

ای دوست تو در جوال افسانه مباش
یا بستهٔ دامهای بی دانه مباش
مقصود ازین حدیث پیوند دلست
چون دل بدل آشناست بیگانه مباش

وله

در معرض صد ملامتی با کش باش
عاشق وش و محنت کش و دعوی کش باش
گر جملهٔ عالم آب و آتش گیرد
آخر نه وصی آدمی خاکش باش

وله

ای دل چو طربناک نهٔ خندان باش
رنج تو ز دانش است رو نادان باش
خواهی که ز دست دیو مردم برهی
مانند پری ز آدمی پنهان باش

وله

فارغ بنشین ز راه و اندر ره باش
غافل ز تو نیست گر تو کار آگه باش
آن باش که هستی و جز آن خود باشی
لیکن تو بدان که چیستی آنگه باش

وله

بیشی مطلب ز هیچکس بیش مباش
چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش
خواهی که بتو ز هیچکس بد نرسد
بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش

وله

گر باخبری ز دل دلازار مباش
پیوسته بطبع خود گرفتار مباش
آرایش مجلس ار نباشی چون گل
باری بدرشت صحبتی خار مباش

وله

شاهی طلبی برو گدای همه باش
بیگانه ز خویش و آشنای همه باش
خواهی که ترا چو تاج بر سر دارند
دست همه بوس و خاک پای همه باش

وله

پاک آمده در طلب پاکی باش
روشاد بزی بر سر غمناکی باش

تو آتش

تو آتش و باد را بخود راه مده
خواهی که تر آب بود خاکی باش

وله

جانا چونه نیک بدآموز مباش
هر لحظه جگرخواره و دلسوز مباش
چون هست حضور و شاهد و شمع و سماع
گو امشب ما را بجهان روز مباش

وله

ای کرده مرا عشق تو در عالم فاش
عالم پر شد که زاهدی شد قلاش
افگنده مرا تو در میان اوباش
چون پرده دریده شد کنون ما را باش

وله

ای عقل همیشه از طرب تنها باش
ای صبر درین واقعه اندروا باش
ای دل تو بپای سینه از دست مده
وی جان ز دست رفته برجا باش

وله

من دل ز تو بر نمی‌کنم فارغ باش
در پای تو سر می‌فکنم فارغ باش
تا در تنم از جان رمقی خواهد بود
من بی تو یکی دم نزنم فارغ باش

وله

گر قرب خدا می‌طلبی خوش خو باش
و اندر حق جمله خلق نیکوگو باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

وله

چون آب بکوی دوست تازان می‌باش
در آتش عشق او گدازان می‌باش
خواهی که به آب پاکبازان برسی
خاک کف پای پاکبازان می‌باش

وله

یا رب تو مرا به آب روی مردان بخش
چون درد تو داده‌ای تو مان درمان بخش
تو عالم مطلقی و دانای بحق
آن چیز که خیر ما در آنست آن بخش

سیمین

وله

سیمین ز نخست که چنین خواند استادش
آوخ که ستاره در و بال افتادش
زان نیش که بس تو به ابدال شکست
پشمینه که پوشید مبارک بادش

وله

هر دل که خبردار شد از اسرارش
گر نور بود سوخته شد در نارش
گر تشنه سلامتی کسی را بینی
ز آنست که او بیخبر است از کارش

وله

گو گوش که بشنود دمی اسرارش
گو دل که بداند نفسی اطوارش
معشوقه جمال می‌نماید شب و روز
گو دیده که تا برخورد از اسرارش

وله

گفتم که یکی روز ز تیر ستم چه کشش
تا بو که برون رود دگر ز آتش

وله

بادا چو رسی بزلف مشک افشانش | در گوش بگوی این سخن پنهانش
کان شیفته را اگر تو از دور افکند | یاد تو همی کرد و برآمد جانش

وله

هرچند که داری تو دل و دیده و هوش | ایمن مشو و بدیگران پرده مپوش
کانجا که قضا بر تو کمین بگشاید | نه دیده بکار آیدت آنجا و نه هوش

وله

چون بر سر و پای من نگه کرد او دوش | هم از سر پای گفت ای زرق فروش
گفتی سرپای داریم در غم هست | گر بر سرپای داری پس مخروش

وله

هر دیده دیده دیدهٔ دیده بپوش | تا زهر تو قند گردد و نیش تو نوش

با دیده

با دیده نکو دیده و نشنیده بگوش | بینای نکو دیده و گویای خموش

وله

خال تو میان ابروان تو خوش | برباید عقل و باز نی بخشد هوش
شاه حبش است بر سر تخت زعاج | استاده دو حاجب سیه دو جاوش

وله

ای خالق هر توانگر و هر درویش | می سازی کار هر یک از اندک و بیش
از لطف و کرم ساخته کن کار جهان | کز صنع تو یکذره نگردد کم و بیش

وله

می میرم ازو و صورت جان در پیش | بر آتشم و روضهٔ رضوان در پیش
در عالم عشق طرفه حالیست مرا | تشنه جگر و چشمهٔ حیوان در پیش

وله

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش
خود باش بهر درد دلی محرم خویش
تنها بنشین و خود همی خور غم خویش
ور همدمیت آرزو کند هم دم خویش

ولـه

سیرم ز حیات تخت آگنده خویش
وین ریزه روزی پراگنده خویش
صاحب نظری کجاست تا بنمایم
صد گریه زار زیر هر خنده خویش

ولـه

ای خسته و بسته از پسی بینی خویش
بینی که چه بینی تو ز خود بینی خویش
بینی سگی و بخالق کم بینی
بینی که چه آید بتو از بینی خویش

ولـه

آنجا که صفای دل بود دایه عیش
پر سود بود مدام سرمایه عیش
افسوس که کار خلق جابی بسند
گر مایه غم شوند همسایه عیش

بیکدم

ولـه

بیکدم چو نه تو عاشق صادق عیش
کی دریابی حلاوت صادق عیش
تو از سر عجب خویش معشوق خودی
معشوقه خویش کی بود عاشق عیش

ولـه

من خود بچه دم زنم دم شود آتش
یا من چه سگم که دیده سازم جایش
گر دست رسد جمله معصومان را
هر دیده کشند جمله خاک پایش

ولـه

ای دل مطلب رخ جهان آرایش
زنهار منه پای نو در پایش
گر پای فرو شود که گیرد دستت
ور دست بر آورد که دارد پایش

ولـه

گر با من دلخسته نبفند رایش
جان و دل و دیده هرسه سازم جایش ..

آنگاه مرا ز غایت سودا بیش
پینی روزی بمرده اندر پاپیش

ولـه

چون دید دلم عارض مهرآرایش
سر بر بالش نهاد از سودایش
دانی که چرا فتاد زلفش در پای
تا بردارد سر دلم از پایش

ولـه

خالیست فتاده بر رخ نیکویش
آن خال مدان بر آن رخ دلجویش
بیچاره دل منست بر روی خوشش
کز پرتو خورشید سیه شد رویش

ولـه ص

کامل نشوی تو با قرینی ناقص
ناقص مانی ز همنشینی ناقص
مستان شراب عشق گشتند همه
کوزی بکمال به ز دینی ناقص

ولـه

اصحاب

اصحاب دل ار دمی گرایند برقص
سر دم سفری دگر نمایند برقص
در رقص تکلف مکن از بهر خدا
تا بو که فرشتگان درآیند برقص

ص ولـه

من قال بان جوهر الفقر عرض
الجوهر مما عرض الفقر غرض
الفقر شفاء و ما سوی الفقر مرض
فقری غرضی و لیس فی الفقر عرض

ط ولـه

خواهی بزمین نشین و خواهی ببساط
خواهی بغمش گذار و خواهی بنشاط
دنیا همه منزلست مانند رباط
آخر همه را گذشتن باید بصراط

ولـه

اورا طلبی تو با منی اینت غلط
می پنداری که جو منی اینت غلط
خواهی که صلاح و نیک نامی ورزی
وانگه دم عاشقی زنی اینت غلط

وله

در دایرهٔ وجود بی سهو و سقط — دلها ز تو دور نیست چون نقطه و خط
در مرکز خط اول از عهد ازل — جانها همه دایره ست و عشق تو نقط

وله

زین فرش مرکب که بساطیست بسیط — وین بحر معلق مجرد ز محیط
بیرون شو چیزی دگر اثبات مکن — جز جرم گر و نقطه و خط و سطح و محیط

وله

خواهی که بری گوی ز میدان سماع — بی حال مزن دست بچوگان سماع
تا از سر عجب برنخیزی بخدا — هرگز نرسد برات فرمان سماع

وله

تا در سر من فتاد سودای وداع — از گریه مرا نماند پروای وداع

۴

هنگام

هنگام وداع اگر نبودی اشکم — از سوز دلم بسوختی جای وداع

وله

ما بر بد و نیک وا نوازیم بطبع — بر هیچکسی سر نفرازیم بطبع
کوته نظران ببین گذارند ارنه — ما با همه شیوه بسازیم بطبع

وله

ما بر لگن عشق سواریم چو شمع — نقش همه کس فرا نگاریم چو شمع
عشاق قلندریم شرط است که ما — آن شب که بسوزیم ببازیم چو شمع

وله

اثبات وجود را که بودی مانع — گر عشق نبودی ننمودی صانع
دانی که حروف عشق را معنی چیست — عین عاشق و شین شاکر و قاف قانع

وله

یا خایب هل تعلم ما ذا تصنع
ازجوا وتروم ما لمهلکات بمنع
یکفیک سواه وصله لا یطمع
من این الی این تا دب اصنع

ولها

از علم اگر دل ترا هست چراغ
هان تا ننهد علم ترا بر دل داغ
چون علم بود دماغ لایق بنود
از خود تو خود انصاف بده علم و دماغ

ولها

از صدق رهانی دل خود را از حیف
ور صدق رهانی سر خود را از سیف
شاید که تو حال صدق از من برسی
دانی چه بود صدق نکویی کم و کیف

غ

ولها

خود را چو نمود او نه خیالست و نه طیف
تو چون و چگونه دانیش باشد حیف
هرگز نرسی بذات او تا گویی
ماهو و متی و کم و این و کم و کیف

ف

ولها

تا کی چو بهیمه طلب آب و علف
تا چند کنی بجهل سرمایه تلف
ای بی حاصل تو یک قدم در پی من
از خود بدر آ گذشته را این صف حیف

ولها

تا چند روی گرد خراسان و عراق
گاهی بوفاق سازی و گه بنفاق
گر میخواهی گزو بپا شی بوی آ
یکباره بده هر دو جهان را سه طلاق

ق

ولها

تا بر رخ چون گلت پدید ست عرق
از شرم رخت ز گل چکیدست عرق
در ابر شنیده ام که باران باشد
بر چهرهٔ خورشید که دیدست عرق

ولها

انصاف ز اختلاف آیام ذوق
پند اگر دی بگفت حق را الحق

آنجا که کمال کبریای قدم است / توحید من و کفر تو باشد مطلق

وله

رزاق یکیست هر چه خواهی مرزوق / ایمان اینست و آن دگر کفر و فسوق
انصاف بده که بنشین راست بگو / رزق از خالق تکیه چرا بر مخلوق

وله

ای لطف تو زهر نیستی را تریاک / ای قهر تو از نیستی ماهی پاک
از خاک توانی که کنی آب حیات / این آب حیات را مریزان بر خاک

وله

تا هستی خود در افکنی دامن خاک / ثابت نشود ترا قدم بر افلاک
تا چند نشینی و من و من شه منت باد / تو خود چه کسی که چه مشتی خاک

وله

ک

ای کشته لبت آتش جان تریاک / آب چشم برد عالم همه پاک
آن دل که زدست من برون رفت چو باد / در پای تو افتاد بخواری در خاک

وله

استاد فلک چو مهر بسپرد بخاک / کس را ننواخت تا نسپرد بخاک
هر شاخ که برگ او بابند است امروز / از آب برآورد و فرو برد بخاک

وله

ره رو نکند بکفر و اسلام درنگ / در زهد نماند او چو سالوس برنگ
بشکن سر صندوق لباسات بسنگ / توحید شنو ز بانگ نای و دف و چنگ

وله

آنجا که سعادتست چه تسبیح و چه چنگ / و آنجا که شقاوتست چه نام و چه ننگ
در راه قضا یکیست اشتاب و درنگ / تسلیم و رضا باید و رنه همه سنگ

وله

گر هست سعادتت چه شکر چه شرنگ / ور زانکه شقاوتست چه صلح و چه جنگ

بر سر چه ازو می رسدت از بد و نیک / تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ

وله

گر نام نباشد بجهان ننگ اینک / ور صلح نباشد بمیان جنگ اینک

ساقی می لعل ارغوان رنگ اینک / ای هر که نمیخورد سر آن سنگ اینک

وله

عهد من دل شکسته زین گونه سبک / مشکن که بود عهد عزیزان نازک

دانی که مرا چو آبگینه دلکیست / آسان شکن و ساده و صافی و تنک

وله

آنجا که سراپردهٔ اجلال جلال / جانها همه واله و زبانها همه لال

دنیا

دنیا دل ما نبرد و عقبی نبرد / ما را همه مقصود وصالست وصال

وله

اسرار طریقت نشود حل بسؤال / نه نیز بدر باختن حشمت و مال

تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال / هرگز ندهند راهت از قال بحال

وله

در راه طلب دلیل باید نه دلال / در عالم عشق میل باید نه ملال

سر در سر یار کن که اندر همه حال / ضل من یهدی و لا یبال العذال

وله

گر قصد کنی برفتن راه وصال / صدقی باید رفیق تو در همه حال

علم است و عمل زاد تو لیکن با صدق / بی صدق عمل خساره و علم است وبال

وله

من دوش بخواب دیدم ایام وصال — خواهم سحرگه خفته باشم همه سال
بنگر که چگونه باشد احوال کسی — کو بنده خواب باشد از بهر خیال

وله

جان بر سر عشق پای فرسود ای دل — بر ما در حادثات بگشود ای دل
اکنون که فراق روی بنمود ای دل — زنده بکدام جان توان بود ای دل

وله

در فکرت جان راه بیاموز ای دل — گر پهلوی ما میکند روز ای دل
روزی ز قضای آسمان توز ای دل — غافل منشین چو شمع می سوز ای دل

وله

چون رفت ز روی عمر آب ای دل — زین پیش مکو با هوش شتاب ای دل
از دست برفت عمر دریاب ای دل — در مرده نه بر آی از خواب ای دل

وله

بی یار چرا چنین صبوری ای دل — افتاده بدنبال عسر دری ای دل
نزدیک آمد ز فسق و مستی عاقل — انصاف بده زکار دوری ای دل

وله

رازت چو به پیش خلق شد فاش ای دل — آگاه شد از حال تو اوباش ای دل
امید خوشیت ناخوشی بار آورد — می ساز بنا خوشی و خوش باش ای دل

وله

در دست تکلف چو اسیری ای دل — بر طبع خودت نیست امیری ای دل
جهدی بکن از سر تکلف برخیز — در پای تکلف بچه میری ای دل

وله

از دگر تو جز عشق نیاموزد دل — وز هجر تو جز صبر نیندوزد دل

افسوس که درد دل از اندازه گذشت — بر درد دل منت نمی سوزد دل

ولها

ای خاک در تو سرمهٔ دیدهٔ دل — یاد تو دوای دل شوریدهٔ دل
من میدهم انصاف که افسوس بود — سودای تو در دماغ پوسیدهٔ دل

ولها

در تحفهٔ عقل بنگر از دیدهٔ دل — تا فایده جنبیت ای پسندیدهٔ دل
در خدمت عقل و صحبت عامی چند — آن جمله بود اساس پس دردیدهٔ دل

ولها

قفلی زده ام ز مهر تو بر در دل — تا مهر کسی نگنجدم در بر دل
این طرفه ترست و کار ما بس مشکل — نه دل سر ما دارد و نه ما سر دل

ولها

بازاهد

بازاهد گفت خسته میدار این دل — با ما بامید بسته میدار این دل
ما را شکستگان نظرها باشد — ما را خواهی شکسته میدار این دل

ولها

پا نیست که سوی وصل بشتابد دل — پشتی نه که از تو روی برتابد دل
نه دست رسی نه پایگاهی دل را — تا خود سر رشته را کجا یابد دل

ولها

هر لحظه ز دست غم بجان آید دل — در خوردن غم هیچ نیاساید دل
گفتم که ز دیده است دل آتشوش — دیده چکند تاش نفرماید دل

ولها

گر در ره دوست پایدار آید دل — بر مرکب مقصود سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — در عشق نباشد بچه کار آید دل

و له

روزیست بمهر من نمی سوزد دل | جز آتش کینه می نیفروزد دل

خود دوستی و صحبت دیرینه مگیر | بر عاجزی منت نمی سوزد دل

و له

یا رب مگذارم اینچنین بی حاصل | نه دین بسلامت و نه دنیا حاصل

بنمای رهی کز و میسر گردد | بی منت دعوی همه معنی حاصل

و له

با دل گفتم هزار افسانه بعقل | تا بو که نگاه دارد او خانه بعقل

شد خانه نام و ننگ ویران و هنوز | می شکنید این دل ویرانه بعقل

و له

ای عشق تو داده خواب مستانه بعقل | شادم بتو چون مردم فرزانه بعقل

هر لحظه بدیدار تو محتاج ترم | چون مرده بزندگی و دیوانه بعقل

و له

هرچند که نیست خار سم مایه گل | شاید که بود مدام همسایه گل

یکسال برای آن شود دایه گل | کاسوده بود دو روز در سایه گل

و له

هیهات وان یکون فی العشق ملول | والعاشق فی العشق صبور و حمول

اذا امکنک العیش بعیش موصول | لا یغفل فی الزمان لا زال یحول

و له

پیوسته چو باشی تو بیاری مشغول | هرگز بر حق بنا شدت هیچ قبول

انکار که امروز قیامت برخاست | گویند چه کرده چه گویی تو فضول

و له

گر حکمت محض خواهی و علم اصول — از لوح دلت بشوی این نقش فضول
گر بی تکرار علم حاصل نشود — بس علم نبی چراست در شأن رسول

وله

خواهی که بر خدای باشی مقبول — نیک همه خلق گوی و می باش حمول
بگذر ز طریق غیبت ای نفس فضول — آخر بتر از زناش گفتست رسول

وله

خواهی که بود شاهدت ای مرد علیل — مانند سماعیل بنزدیک خلیل
گر شاهد از برای شهوت طلبی — سگ بر تو شرف دارد و شیطان تفضیل

وله

محراب چمن را ز گل آمد قندیل — وز باد بیک منفعه فرو خرد دلیل
یعنی که درین مرحله نبی حاصل — یک منفعه نزولست و دگر منفعه رحیل

وله

هر که گاید ز بحر ربانی سیل — دیگر نکند این سگ نفسانی میل
حقا که بلب رسید این روح عزیز — زین سگ که هزار خوک دارد در خیل

وله

حاشا که کند دل بدگر جا منزل — دور از دل من گرد دار عشق خجل
گر دیده من بشاهدی درنگرد — او شاهد دیده است و تو شاهد دل

وله

آنرا بود از سماع کامی حاصل — کو مست ز جان بنزد جانان غافل
از خوان سماع کس نواله نبرد — تا بر ناید ز عقل و ز جان و ز دل

وله

چون آمده درین بیابان حاصل — چون بیخبران مباش از خود غافل

گامی مزن بقدر طاقت منشین
آسوده و خفته در نیابد منزل

وله

دلرا شود از دیده فرو پای بگل
وز دست دل از دیده شود خون حاصل
حالیست بدیع و کار و باری مشکل
دل آفت دیده است و دیده غم دل

وله

یاری که منزه است از شبه و بدل
در باب ورا بعلم ذوقی نه عمل
کی ذات مقدسش نماید بتو روی
از ما و من و الی و فی و هل و بل

وله

ای راهنمای راه جویان ازل
وی طعمهٔ حضرتت نه علم و نه عمل
بی علم و عمل بحضرتت راهی نیست
وانگاه بر محققان هر دو زلل

وله

گر بنوازی بنده مقبول توام
ور ننوازی جا که معزول توام
بارد و قبول تو مرا کاری نیست
زیرا که بهر دو حال مشغول توام

وله

هرچند بدل سوخته درد توام
حاشا که گمان برم که درخورد توام
فی الجمله مرا لطف تو در کار آورد
ورنه من بیچاره کجا مرد توام

وله

یک چند مصحفیم و یکچند بجام
گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام
نه پخته پخته ایم نه خامی خام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

وله

آنرا که بشاهدان بود میل تمام
می شاید اگر پخته معنیست نه خام
چون مرد براستی نظر کرد تمام
آن دیدن او حلال باشد نه حرام

وله

یا دل کنم در آی از خواب تمام زان پیش که روزگار بر گیرد کام
زان پیش که روزگار بر گیرد کام دل گفت که از من مطلب پنداری

وله

هان ای ساقی در افکن آن باده بجام باشد که شوم نخفته از آن باده بجام
سرمست بکام دل بنوشیم دو سه کام تا کی غم نام و ننگ منه ننگ و نه نام

وله

پیوسته ترا بصد هوا می طلبم وین درد غم ترا دوا می طلبم
چون می نگرم آنچه منم جمله توی من غافلم از خود که ترا می طلبم

وله

من لوح دل از جمله امانی شستم جان از نشاط و کام و آبی شستم

تا آتش

تا آتش سودای تو در جان منست من دست ز آب زندگانی شستم

وله

روزت بستودم و نمیدانستم شب با تو غنودم و نمیدانستم
ظن برده بدم که من بدم جمله و بس من جمله تو بودم و نمیدانستم

وله

معشوقه عیان بود نمیدانستم با ما بمیان بود نمیدانستم
گفتم بطلب مگر بجایی برسم خود تفرقه آن بود نمیدانستم

وله

بر خود در کام و آرزو در بستم وز محنت هر ناکس و کس وارستم
گر زاهد مسجدم و عاصی دیر من مرد خودم چنانکه هستم هستم

وله

ادرنستنده که از انا س یا تمام

می‌آیم و از شوق جان می‌افتم کاندر تک پا بر سر جان می‌افتم
چشمم بتو در می‌نگرد و ز شادی می‌مالم چشم و در گمان می‌افتم

وله

من سوخته گر در طمع خام افتم از خوی خوش تو ای دلارام افتم
لطف تو مرا کشید در دام ارنه زان مرغ نیم که هرزه در دام افتم

وله

در خود نگرم ز پای تا سر هیچم چون ذره بر مهر منور هیچم
نه عقل نه دل نه صبر نه حال نه مال حاصل همه اینست که من بر هیچم

وله

در حضرت تو صدق و نیاز آوردم در درد تو قصه دراز آوردم
نقدی که بمن سپرده بودی به الست قلب و دغل و شکسته باز آوردم

زان

وله

زان بیش که من شیفته رسوا کردم واندر مجلس چو نقل پیدا کردم
گر بر دل جمع رحمتی هست ز من هر چند که جا خوشست تا وا کردم

وله

ای دوست من از هیچ مشوش گردم وز نیمهٔ نیم ذره دلخوش گردم
از آب لطیفه فراخی دارم دریاب مرا و گرنه آتش گردم

وله

ای دوست بدیدار تو حاجتمندم ور نیز بخواب بینمت خرسندم
ور زانکه جدا کنند بند از بندم چون بوی تو بشنوم بهم پیوندم

وله

گر غمگینم چو از توام دلشادم ور دلشادم چو با توام آزادم

من با تو بشادی و بغم در دادم   یعنی که کریم الطرفین افتادم

وله

از کتم عدم چو بکه برون افتادم   در جاه وجود پس زبون افتادم
سر دم بوجود خویش با خود گویم   من کیستم این چه جاست چون افتادم

وله

من مهر تو در میان جان بنهادم   تا مهر تو بر سر زبان بنهادم
تا دل ز همه جهان کرانه بگرفت   با دل سخن تو در میان بنهادم

وله

در دیده دل دیده دیگر دیدم   وانگاه بدو لقای دلبر دیدم
ترک دو جهان بگفتم و ترک وجود   چون روح شدم جمله مصور دیدم

وله

بی

چون جرعه کش دردکشان من بودم   در مجلسشان بدین نشان من بودم
گفتم که ببینم همه نیک و بدشان   چون نیک بدیدم بدشان من بودم

وله

عمری بغلط سوخته خرمن بودم   در دوستیت بکام دشمن بودم
چون چشم من از خاک درت روشن شد   دیدم بیقین حجاب من من بودم

وله

از روی تو من همیشه گلشن بودم   وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
گفتم بدعا چشم بد از روی تو دور   جانا مگر آن چشم بدت من بودم

وله

من خاک تو در چشم خرد می دارم   عذرت نه یکی نه ده نه صد می دارم
سر خواسته بدست کس نتوان داد   بر گردن خود نهاده خود می آرم

ولـه

در دل سخت جو جان نکه میدارم / خون میخورم وزبان نکه می دارم
با دل سخن وصل تو میکویم ازان / جانرا با میذ آن نکه می دارم

ولـه

انصاف همی دهم که بس بیکارم / عمریست که عمری بزبان می آرم
هنکام رحیل آمد و من نی حاصل / نه بدرقه نه زاد راهی دارم

ولـه

دوش آمده بود در برم دلدارم / کفتم که شبا فاش مکن اسرارم
شب کفت پس و پیش نکه کن آخر / خورشید تو داری زکجا صبح آرم

ولـه

در دل زغم زمانه باری دارم / در دیده زهر مراد خاری دارم

نه همنفسی نه غمکساری دارم / شوریده دلی و روزکاری دارم

ولـه

در دیده ز سودای تو دودی دارم / حاصل ز غمت کفت و شنودی دارم
سرمایهٔ عمر جمله از دست برفت / بی فائده آنکه هیچ سودی دارم

ولـه

عمریست که من داغ تو بر جان دارم / واندر طلبت دو دیده کریان دارم
هم عاقبت کار بکفتم با تو / تا کی ز طبیب درد پنهان دارم

ولـه

در راه تو ام کر زیم و کر میرم / دل بر که نهم جون ز تو دل بر کیرم
پیری بر رحمت تو قدری دارد / جون بر در تو پیر شدم بپذیرم

ولـه

با دل گفتم چیست بگو تدبیرم
گر آرزوی وصال او می‌میرم
دل گفت که لاف می‌زنی تا من نیز
دستارچه از روی طبق برگیرم

وله

جهدی بکنم که دل ز جان برگیرم
راه سر کوی دلستان برگیرم
چون پرده میان دل و دلدار منم
برخیزم و خود را ز میان برگیرم

وله

پیش سخن و مذهب و کیشت میرم
پیش لب و چشم و نوش و نیشت میرم
چون زندگی جان من از پیش تو است
من چون میرم یقین که پیشت میرم

وله

پیش تو دل از جان و جهان برگیرم
بعد از تو جهان را بجوی نپذیرم
من زنده بدان شدم که پیشت میرم
من چون زیست زیم که پیشت میرم

وله

من در تو بدیده صفایی نگرم
نه از پی شهوت و هوایی نگرم
دیدار خوشت آینهٔ لطف خداست
من در تو بدان لطف خدایی نگرم

وله

من در غم عشقت غم عالم نخورم
ور جان بلب آید غم آن هم نخورم
دل چاشنی غمت چنان یافت که من
گر زهر بود غم خورم و غم نخورم

وله

گفتم طربی بصد دل و دین بخرم
هان تا که فروشد من مسکین بخرم
جایی برسید درد دل گر یابم
مرگی بهزار جان شیرین بخرم

وله

چون یک نفس از وجود خود درگذرم
خود را بدمی هزار منزل ببرم

بس باز بنیک نظر جو با خود نگرم   یکساعته راه را بسالی سپرم

وله

تا بتوانم ببرگ غمها سازم   گر بگریزم من از غمت نا سازم

کفش غم من بپای تو ساخته نیست   گو پای مباش من ز سر پا سازم

وله

تا چند حدیث شاهدان آغازم   از مستی خود بخود پستی پردازم

شاهد بازی زما حقیقت باز نیست   شاهد نشده چگونه شاهد بازم

وله

هر گه که من از شاهد خود آغازم   آن به که یکی نفس بخود پردازم

گویند مرا که سخت شاهد بازی   شاهد بازم ولیک شاهد بازم

وله

گر من

گر من سخنی ز شاهدان آغازم   من معذورم از آنکه شاهد بازم

من دست بشسته ام ز خود روز نخست   زان دست بسوی شاهدان می یازم

وله

حاشا که من از خاک درت برخیزم   وز لعل لبت چون شکرت برخیزم

در آرزوی زلف خم اندر خم تو   چون موی شدم کی ز سرت برخیزم

وله

رویی نه که از هوای او بگریزم   پشتی نه که با فراق او بستیزم

صبری نه که با وصال او آمیزم   برگی نه که جست از سر آن برخیزم

وله

بگذر ز مکان و کون عالم طلسم   وز پستی لامکان تصور کن قسم

چون می شاید گذشتن از جوهر و جسم   قانع مشو از معرفت ذات باسم

وله

در عشق ز همنشین بدی ترسم | یعنی که ز مرد بی خرد می ترسم
با تنهایی جهان خوش هستم که اگر | در آینه بنگرم ز خود می ترسم

وله

تا ظن نبری کز آن جهان می ترسم | از مردن و از کندن جان می ترسم
چون مرگ حقیقت من چرا ترسم ازو | من نیک نزیستم از آن می ترسم

وله

هرگز بوصال چون تو یاری نرسم | بیرون ز غمت بهیچ کاری نرسم
زینسان که منم میان دریای فراق | هرگز بلبی با کناری نرسم

وله

هر چند که من بخویشتن می ترسم | وز محنت دل بشغل تن می ترسم
بر نامه و نامه بر حسد ها دارم | کایشان بتو می رسند و من می نرسم

وله

گر در عمل عشق بکاری برسم | وز باده وصلت بخماری برسم
در بحر وصال تو نبی خواهم بود | آخر بلبی با کناری برسم

وله

در راه طلب بآخر آمد نفسم | افسوس که نیست حاصلی جز هوسم
پیوسته ترا بصد هوا می طلبم | من مشغولم بگفت و گوی رسم

وله

گر خسته دل و سوخته خرمن باشم | گر بسته دم و گشاده دامن باشم
یارب همگان را تو بمقصود رسان | باشد که در آن میان یکی من باشم

وله

تا بسته جان و خسته تن باشم
در دوستیت بکام دشمن باشم
از خود چو برون شوم ترا می بینم
بس پرده میان من و تو من باشم

ولـه

در عشق جهول و جمله کش می باشم
واندر صف عاشقان کش می باشم
با نیک و بد جهان مرا کاری نیست
با آنکه خوشیست و نیک خوش می باشم

ولـه

تا چند بهجر تو مشوش باشم
وز دست هوای تو در آتش باشم
گیرم که وصال تو میسر نشود
آخر باميد ساعتی خوش باشم

ولـه

تا ظن نبری کز هنری می رقصم
یا از سر ذوق و خبری می رقصم
این رقص مرا رقص خدایی مشمر
کز بهر چنین خوش پسری می رقصم

ولـه

در هر نفسی درد سری آرد غم
یکلحظه مرا ز دست نگذارد غم
دل خون شد و از دیده ام افتاد برون
دست از من بیچاره نمیدارد غم

ولـه

مسکین دل من که رای دارد با غم
در سینه همیشه جای دارد با غم
غمهای تو کوه را در آرد از پای
کاهی چه بود که پای دارد با غم

ولـه

آن کز غم اوست بر دل من غم
میدید و نمیکرد ز من یاد در غم
گفتم بهجرت بکشت ما را در غم
دوشینه برزد کزین و اکثر غم

ولـه

اقسمت بمن رجوت ان یدنیکم
انی معکم بکل ما یعنیکم

ان كان رضاكم قتالي فبكم — ارضى بجميع حالة يرضيكم

ولـه

النفس اذا ابعدكم يدنيكم — والنفس اذا اماتكم يحييكم
يا اخواني بنفسكم اوصيكم — النفس غنى و ذكركم يطغيكم

ولـه

بيوسته من غمزده مغبون دلم — در خون دلم از آنچه در خون دلم
خار دهمه ساله كون بابون دلم — اي كير مراز عشق در كون دلم

ولـه

من عبدم و شاهدست معبود دلم — زان ديدن شاهدست محمود دلم
من دل ندهم بصورت شاهد از انكه — آن شاهد اصل هست مقصود دلم

ولـه

تا مدرسهٔ غم تو شد جاى دلم — املاى غم تو گشت انشاى دلم
تكرار زبان حال من دانى چيست — اى واى دلم ز عشقت اى واى دلم

ولـه

گفتم كه شود بعقل پيدا حالم — تا من بزبان حال بروى نالم
آنجا چو رسيد عقل گفتا زنهار — گر بيشترك روم بسوزد بالم

ولـه

بر نفس خودت نهٔ يكى ظالم — آن كن كه دلى از تو بماند سالم
پهلوى تو بايد كه پر از علم بود — در پهلوى تو چه سود دارد عالم

ولـه

از پختن سوداى تو چون من خامم — توسن شده بى ثبات طبع رامم
انگشت نماى جمله خاص و عامم — اى دوست ببين كز تو چه دشمن كامم

وله

ای روی تو خونابه چکاند چشمم … کاری بجز از گریه نداند چشمم

می ترسم از آنکه حسرت دیدارت … در چشم بماند و نماند چشمم

وله

ای از پی دیدنت منور چشمم … نور تو گرفتست سراسر چشمم

از خاک در تو سرمه بخشش مرا … تا جز تو کسی نیاید اندر چشمم

وله

از درد سر خویش ندانم چونم … وز دایرهٔ وجود خود بیرونم

یا رب تو مرا ز سر و گردن برهان … کز خود بسری و گردنی افزونم

وله

تا با خودم از هر دو جهان بیرونم … چون بیخودم از هر دو جهان افزونم

این حال که هست شرح نتوانم داد … دانم که خوشم ولی ندانم چونم

وله

من خواهم راز آشکارا نکنم … والبته هر آنچه هست پیدا نکنم

آن تو همان نیست که گویی مکن … چون مقدورست چون کنم تا نکنم

وله

نذرست مرا که یاد از ورد نکنم … واندیشهٔ زلف و عارض و خد نکنم

لیکن اگرم بوسه دهد رد نکنم … سالوسی سرد تا بدین حد نکنم

وله

سلطان خودم خدمت سلطان نکنم … وز بهر دو نان خدمت دونان نکنم

نفس سگ من بدست و من سگبانم … از بهر سگی خدمت سگبان نکنم

وله

من در پی وصل تو چه پویم چکنم
وصلت بکدام مایه جویم چه کنم
گر لطف توام دست نگیرد امروز
فردا بکجا روم چگویم چه کنم

وله

من شاهد تند تنگ خو را چه کنم
با خوی بدش روی نکو را چه کنم
خوشتر چیزی بنزد شاهان زنخست
شاهد چو ندارد زنخ او را چه کنم

وله

در خود نگرم ز عجز بیهات کنم
چون در تو نظر کنم مباهات کنم
از خود خرم سر به آفت باشد
لیکن بتو دفع جمله آفات کنم

وله

گر بر سر نفس عقل را میر کنم
بر گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر گسل شود چو مرداری دید
با این سگ بی ادب چه تدبیر کنم

وله

ای نیک نمای بد مسلمان که منم
وی کالبد فساد را جان که منم
هر جا که حدیث بد رود در عالم
آن نیز منم تو نیز میدان که منم

وله

ای دل در غم گشاده می بینم
در دام بلا فتاده می بینم
از یاد کنار کرده میدانم
دل در دگری نهاده می بینم

وله

در خون جگر اگر در آغشته منم
از کس به نرنجم چو سرگشته منم
از من گلی گرچه ستمکاره تویی
وز تو خجلم گرچه بغم کشته منم

وله

از عشق جنانست دل مسکینم
جز عشق تو با جان خود اندر کینم

سبحان الله بهر چه در می نگرم
از غایت آرزو ترا می بینم

وله

تا من باشم ز پیش رویت نشوم
فارغ نفسی ز گفت و گویت نشوم
از سگ بترم اگر برای دل تو
خاک قدم سگان کویت نشوم

وله

اینجا که منم گر ز سپهر دور شوم
دانم بحقیقت همگی نور شوم
در پای زنم بر سر ناز و هوس
در صحن جنان مصاحب حور شوم

وله

دارم سر آنکه با سر رشته شوم
با شاهد چون آب و گل آغشته شوم
من مردنیم زنده نخواهم ماندن
آن به که بدست شاهد آن کشته شوم

وله

ادم

از بهر عاشق وصف زلالی شنوم
وز بهر حالت حدیث حالی شنوم
شبهای دراز همدم سر بر سنگ
باشد که شبی بوی وصالی شنوم

وله

عمریست که من حدیث وی می شنوم
و آوازهٔ عشق از رگ و پی می شنوم
با من نزبان حال هر موجودی
او می گوید ولی ز نی می شنوم

وله

بوی دم جان از دم نی می شنوم
از صحبت نی نکتهٔ حی می شنوم
آن نکته که قوت جان بی جانانست
بی زحمت حرف از دم وی می شنوم

وله

گه بوی خوشت ز بهر من می شنوم
گه شرح غمت ز مرد و زن می شنوم
در هیچ نباشد کسکی بنشانم
تا نام تو می گوید و من می شنوم

وله

یارب من اگرچه عاصی و گمراهم — وز بدگهری فتاده در افواهم

امید برحمت تو میدارم زانکه — گوینده لا اله الا اللهم

وله

مگذار شبی که بر تو فرمان بدهم — داد دل مستمند حیران بدهم

ای جان و جهان زنده بدان میمانم — تا با تو دمی برآرم و جان بدهم

وله

گر حکم کنی که جان بفرمان بدهم — داد غمت ای شکسته پیمان بدهم

بنشین بنشین چو شمع یکشب تا من — پروانه شوم پیش رخت جان بدهم

وله

ای مست غمت عاقل و دیوانه بهم — وانوره تو مسجد و بتخانه بهم

در عشق تو جان بداده بیگانه و خویش — در پات فتاده شمع و پروانه بهم

وله

من گرچه ترای راه درگاه بهم — خیره در سایه هو الله بهم

چون من توام و تو من مرا راه نمای — تو آگهی از من و من آگاه بهم

وله

گر من بمثل چو خضر جاوید زیم — در حسرت آن روی چو خورشید زیم

گر وعده وصل تو نباشد پس من — بی تو نمیرم بچه امید زیم

وله

هرچی نکردم ز نیک و بد هیچ بهم — در جمله این داد و ستد هیچ بهم

با من چو تو باشی همه خود میباشم — ورنه من بیچاره بخود هیچ بهم

وله

یکبار دگر قبول کن بنده کیم
رحم آر برین عجز و پراکنده کیم
گر بار دگر بنده خلاف تو کند
فریاد مرس بهیچ درمانده کیم

وله

در سایهٔ رحمت تو خورشید شویم
وز لطف تو نیکبخت جاوید شویم
جز لطف تو امید نداریم دگر
مپسند که از لطف تو نومید شویم

وله

بردار خدا اگر بدرش افکنده شویم
آزاد کند ز صدق اگر بنده شویم
ای آنکه ز مرده زنده بیرون آری
ما را نفسی ده که بدان زنده شویم

وله

گر گشتهٔ ما غم آورد غم درویم
گر بهرهٔ ما درد بود درد ادیم
در کار خدا را تصرف نرسد
امروز در آمدیم فردا برویم

زان

وله

زان پیش که ما طفیل آدم بودیم
در خلوت خاص با تو همدم بودیم
این صحبت ما با تو نه از امروز است
پیش از من و تو من و تو با هم بودیم

وله

ما که دم از عشق تو پیوسته زنیم
از هجر تو دست بر دل خسته زنیم
وصل تو دری بنگشاید ما را
بس سر همه عمر بر در بسته زنیم

وله

بنگر که چنین ما بچه تدبیر شدیم
گشتیم گدای در او میر شدیم
ما زانکه بطاعتش نکردیم قیام
با حلقهٔ بندگی او پیر شدیم

وله

چون بهوای طبع و عادت گردیم
بی شرع ز عقل این سخن کی شنویم

جون عقل درین واقعه سرگردانست
آن اولیتر که از پی شرع رویم

وله

مائیم که بس بوالعجب اندر قدمیم
سرمایهٔ شادیم و در کار غمیم
پستیم و بلندیم و تمامیم و کمیم
کس واقف آن نیست که ما در چه دمیم

وله

در عالم کشف اگر گلی بنمائیم
صد نغمه چو بلبل بدمی بسرائیم
در ما سر صندوق صفا بگشائیم
سلطانی تخت آسمانرا شائیم

وله

ما خود ز ازل عاشق و مست آمده‌ایم
شیدا و خراب و می‌پرست آمده‌ایم
دستان چه زنی چو در مصاف غم تو
بی باده دل و دیده و دست آمده‌ایم

وله

در کوی

در کوی قناعت ارچه دیر آمده‌ایم
بر نیستی خویش دلیر آمده‌ایم
گر ناخوش و گر خوش گشت این باقی عمر
باری بسر آمدی که سیر آمده‌ایم

وله

اندر طلبت گرچه بسر می‌پویم
رخسار ز خوناب جگر می‌شویم
چون در نگرم تو با منی در غلطم
سرگشتهٔ خود جای دگر می‌جویم

وله

غمگین غمگین بسوی تو می‌پویم
آسان آسان ترک تو چون گویم
پنهان پنهان روز و شب می‌جویم
مسکین مسکین بر تن خود می‌مویم

وله

درویشانیم و نیز دلریشانیم
آواره ز خان و مان و از خویشانیم
با جامهٔ مردان بسپر ساخته‌ایم
تا خلق گمان برد که ما زیشانیم

وله

ما در پی شاهد دل و جان درباریم | چه جان و چه دل هر دو جهان درباریم
گر میگویی که چیست شاهد بنمای | تا ترک کنیم شاهد و آن دربازیم

وله

ناظر نبری که ما از آن اوباشیم | کالبته بروی شاهدی خوش باشیم
ما شاهد را برای معنی طلبیم | ورنه ز دو چوب شاهدی نتراشیم

وله

ماییم که جز شاهدان نگراییم | در دام سماع جز شاهد ناییم
گر روی نکو شاهد مردم باشد | بس شاهد جان و جان شاهد ماییم

وله

ای دلبر قصاب نه بر رحمیم | ز شاخ امید هیچ بر چیده‌ایم

ناخورده

ناخورده ز گردران وصل تو هنوز | در هجر چه گردن و جگر میدهیم

وله

دست دل اگر بدامن یار زنیم | در دیده دشمن ز جفا خار زنیم
دستی بزنیم و پای دل بگشاییم | پا بر داریم و دست در کار زنیم

وله

هنگام گل آمد بتماشا برویم | یاران همه رفتند چرا ما نرویم
گل گرچه خوشست بی نگارم خوش نیست | بی او نتوان ز رفتن بپا تا نرویم

وله

گل گفت که من ظریف شهر آرایم | از دست چرا فتاده اندر پایم
با او بجواب این قدر می گویم | خود پیش تر از این قدر نشناسایم

وله

درگمراهی طالب راه اوییم | هر گونه که هست در پناه اوییم
بر ما رقمی نبشت چنین میدانیم | ما مسخرگان بارگاه اوییم

وله

ما دوش در مغانه بی باک زدیم | عالی علم کفر بر افلاک زدیم
از بهر بت مغانه کافرکیش | صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم

وله

تا حال کی سخن مشوش گوییم | تا چند حدیث یار سرخوش گوییم
زان پیش که شب حدیث خویش گوید | آن به که تا تنعاق شب خوش گوییم

وله

خیزیم و ره قافله غم بزنیم | پا بر سر ملک هر دو عالم بزنیم
خار ره منی و تویی ز ره برگیریم | تا بی من و تو من و تو یکدم بزنیم

ماعشق

وله

ما عشق ترا بجان و دل بخریدیم | وز بهر تو از هر دو جهان ببریدیم
ما را ز ملامت پس ازین باکی نیست | چون پرده خود بدست خود بدریدیم

وله

هر شب ز غم عشق تو رایی بزنیم | در پرده راز تو نوایی بزنیم
تعجیل مکن بکشتنم روزی چند | تا در طلب تو دست و پایی بزنیم

وله

نه با سر رشته رفت می‌توانیم | نه رشته بدیگری سپردن دانیم
هر یک بهانه فرو می‌مانیم | قصه چکنم که جمله سرگردانیم

وله

از عالم دل اگر نشانی بدهیم | خود را ز همه جهان امانی بدهیم

تو از نظری بعقل محتاج شوی | ما در نظری عقل جسمانی بدهیم

وله

در باغ رخت گر بتماشا گردیم | از عقل بری شویم و شیدا گردیم
ما پنهانیم در روی گلزار است | ترسیم گر آن شکوفه رسوا گردیم

وله

هر چند که در شهر بر بندی فاشیم | وانگشت نمای جمله اوباشیم
یارب ما را از در خود دور مکن | مگذار که رسوای جهانی باشیم

وله

از دیده چه گویم چه از او دارم غم | وز دل چه خبر دهم که بودش همدم
القصه دل و دیده نهادند بهم | تا درد مرا هیچ نباشد مرهم

وله

ن

ای

این سود از آن نمیتوان کرد نهان | کش کاسه سر جای شد و کیسه جان
از هر سر و سینه رو طلب کن اثرش | کورا بتوان دید بدین دیده عیان

وله

یارب تو مرا عاشق صادق گردان | با عشق توام دمی موافق گردان
من خود دانم که عشق کاریست بزرگ | من لایق آن نیم تو لایق گردان

وله

یارب تو مرا از خود هراسان گردان | بر ما ره و رسم طلب آسان گردان
مردیم ز عیب خویش ما را بکرم | از جمله خویشتن شناسان گردان

وله

یکدم بنعمت مرا منور گردان | مقصود من خسته میسر گردان
بنمای مرا روی مکن این خوش نیست | تو با من و من بی تو چنین سرگردان

وله

بازوی دلم بسوی دیگر گردان | یا مقصد خود خدا میسر گردان
گه عاشق و گه عشق و گهی معشوقم | معذورم دار اگر شوم سرگردان

وله

یارب ز قناعتم توانگر گردان | وز نور یقین دلم منور گردان
اسباب من سوخته سرگردان | بی منت مخلوق میسر گردان

وله

یارب تو دل مرا مصفا گردان | وز خدمت غیر تو مبرا گردان
کاری که صلاح ما دران خواهد بود | بی منت مخلوق مهیا گردان

وله

حالی خواهی چنانکه حال مردان | از خود بدرآ تا نشوی سرگردان

حالی

حالی که به یک کف گهیش بتوان یافت | آن حال خران بود نه حال مردان

وله

یارب ز بد و نیک جهانم بستان | دست هوس از دامن جانم بستان
آباد کن این دل خرابم بکرم | وز هر چه نه آن تست وارستان

وله

ای از کرم تو خلق را امن و امان | در قبضهٔ قدرت تو عاجز دل و جان
دارا تو ز هر چه آن نشاید برهان | آنگاه بهر چه آن بباید برسان

وله

یارب تو حلاوتی بحالم برسان | وز هجر زمانه با وصالم برسان
جز تو همه ناقصند در عین وجود | ای کامل مطلق بکمالم برسان

وله

ای در عالم عیان تر از هر چه عیان
در بیچونی نهان تر از هر چه نهان
نزدیکتری به بندگان از رگ جان
ای دور تر از هر چه بود عقل گمان

وله

ای از پی لطف تو دل من نگران
چون پوشیدی تو پرده من مدران
زین پیش من و بندگیت تا من بزیم
تو نیز گذشته راز من در گذران

وله

آنها که همی روند نادیده نشان
در کوی تحیرند و در بحر گمان
جز نیست نهان ز دیدهٔ او میان
آنها که بدیدند فتاده بزبان

وله

صدقست که مرد را همی بخشد جان
از صدق بود همیشه دشوار آسان
ای دوست در آن کوش که صادق باشی
کز صدق ملک شود حقیقت انسان

تا نیست

وله

تا نیست بدستت از تصرف میزان
در عین خسارتی و در بحر گمان
تا خواری و غربتت نگردد یکسان
از اسب ریاضتت تو زین وامستان

وله

اندر طلب وصل تو ای سرو روان
انگشت نمای خلق و رسوای جهان
کامی ز لبت ندیده و آنگه مارا
در سر دمنی فتاده بینی چو زبان

وله

هر لقمه که آلوده بود فی به ازان
بیخود بتواضع آردت می به ازان
نیکی و غرور دور دار و ز خدا
بد بودن و اعتراف در پی به ازان

وله

در مهرهٔ عشق باختن با دگران
چون شیر و شکر گداختن با دگران

بد خوبی جبیت جمله خود را بودن
خوش خوبی جبیت ساختن با دگران

وله

در دایرهٔ نقطهٔ پرگار جهان
کس نیست که مست آنکه از کار جهان
قصه حکیم مرگ ز پس عمر در بیش
احسنت زهی متاع و بازار جهان

وله

بیهوده مدام در تک و تاز همان
پیوسته اسیر شهوت و آز همان
گیرم که ز صورت تو بمعنی بر سیبی
از عالم معنی بصور باز همان

وله

در دست مگیر سخت مال دگران
کین مال تو هست پایمال دگران
امروز نخوز بخش فردا جو روی
حال تو چنان شود چو حال دگران

وله

چون تو باادب شوی سوی حق نگران
خوش باشی و خوش شوند از تو دگران
ساکن باشی تو چون جمادی ز درنگ
میکن حرکت ولی نه چون جانوران

وله

قومی شده نازنده با سرار جهان
قومی شده نازنده باسباب زمان
مائیم درین میان نه زین قوم نه زان
در حسرت مرد و برده عمری بزیان

وله

دریای غمش چو سر نبید ازی همان
تا با غم او هیچ نیا غازی همان
آنجا که سری جز سبری نگرو نشناسد
ای مشتریان صلای سر بازی همان

وله

ای نام من از غم تو غمناک جهان
هر کو بتو دل سپرد بی باک جهان
گر گل نشدی خاک جهان از چشمم
بر سر کنمی ز جور تو خاک جهان

وله

یارب دل گم گشته من بازرسان
یا جان ودیعتی ز من بازستان
هم محنت بیدلی و هم محنت جان
یا باز خر از محنت یا باز رهان

وله

تا روی توام قبله شد ای جان و جهان
از قبله خبر ندارم از کعبه نشان
بی روی تو رو بکعبه کردن نتوان
کان کعبه صورتست وین قبله جان

وله

اندر ره عشق آرمیدن نتوان
وین ره بخودی خود بریدن نتوان
تا پای بسر ننهی دایره وار
در نقطه این نکته رسیدن نتوان

وله

تا چند بری بند گرانی گفتن
بد باشی اگر نیک نباشی گفتن

من

من گرچه بدم با بنود در تو بدی
نه بد شنوی نه بد توانی گفتن

وله

هرچ آن بنود راست نباید گفتن
نا راست حدیث خود نیاید گفتن
هرچند که عشق میل باشد لیکن
هر میلی را عشق نشاید گفتن

وله

با نوک مژه سد سکندر سفتن
صد نمرود بدیده رفتن
به باشد از آنکه همنشین خود را
در پیش ستودن وز پس بد گفتن

وله

در عشق ز دیده اشک باید سفتن
دل از غبار نفس باید رفتن
در رقص بقوال کسی گوید بیت
کو معنی حرف بیت داند گفتن

وله

رخساره بآب دیده باید شستن — کانجا گل نیکی خار نخواهد رستن
با نیک و بد زمانه می باید ساخت — تا خود بچه زاید این شب آبستن

ولـه

هر دل که بسوی او گراید رفتن — بالاتر عقل و جانش باید رفتن
با زحمت عقل و جان کس آنجا نرسد — کان راه بپای عشق شاید رفتن

ولـه

شرطست مرا ز خویشتن برگشتن — با هر که کم از منست همبر گشتن
تا بالغیبی مرا مشوش نکند — دون الغلیتنیست مکدر گشتن

ولـه

تو به دانی دوای جانم کردن — من هیچ دوای خود ندانم کردن
از تو کششی و کوشش از من بس ازین — تا تو نکنی من چه توانم کردن

ولـه

تو آمده بپادشاهی کردن — وا خویشتن آرین تباهی کردن
تو دی بنه بنوذی و نباشی فردا — پنداشت که امروز چه خواهی کردن

ولـه

شرمت باذا ازین تباهی کردن — وین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد — خر آنکه رها کنی چه خواهی کردن

ولـه

از حاصل کار این جهانی کردن — میکن رهی آنچه توانی کردن
دی روز بنوذی و نباشی فردا — پنداشت که امروز چه خواهی کردن

ولـه

ای رای تو مردمی و احسان کردن — خوی تو مراعات غریبان کردن

تو

مهمان جمال تست چشم و دل من | عیبی نبود خدمت مهمان کردن

ولـه

گر جان ز وصال بایدت پروردن | سر در سر کار عشق باید کردن
تا سر ننهی ارزه دل از کردن | در دل مکن از وصال جان پر خوردن

ولـه

به پیش نشود کسی تکبر کردن | نتوان بتکلف شبه را دُر کردن
از برف توان کوزه برآورد ولی | کیفر خورد بکه پر کردن

ولـه

سیر آمدم از غم دمادم خوردن | وز بس غم گونه گونه در هم خوردن
الحق چه نکوست عادت کم خوردن | اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

ولـه

سهلست

سهلست مرا یاد تو افزون کردن | یا دامن دل ز اشک پرخون کردن
این آسانست لیک بس دشوارست | سودای تو از دماغ بیرون کردن

ولـه

تا چند ازین خلق خدا آزردن | زین عالم فانی چه توانی بردن
ای بر فلک از کبر کشیده گردن | آخر نه خدایی نه بخواهی مردن

ولـه

از جهل بود زیره بکرمان بردن | یا قطره بنزد آب عمان بردن
لیکن چو مروتست فرمود خرد | پای ملخی نزد سلیمان بردن

ولـه

دل بستنی شاهد ازان نشاید بودن | کورا بی او به برگ ماند بودن
چیزیست که صوفیانش آن میخوانند | شاهد آنست آن نتواند بودن

وله

از قرب بعید شوق باید بودن
پیوسته ملازم تو شاید بودن
لیکن بخلاف آنچه رفتست قلم
از دست من و تو بر نیاید بودن

وله

قلاشی و قلندری و عاشق بودن
در کنج خرابات موافق بودن
میخواره و بت پرست و فاسق بودن
به زانکه بخرقه در منافق بودن

وله

ای دل چه کری کند مشوش بودن
در دهر دو روزه عمر سرخوش بودن
بنیاد سرای عمر بر هیچ افتاد
خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

وله

قانع بیک استخوان چو کرکس بودن
بهتر که طفیل نان ناکس بودن

باقوص

باقوص جوین خویشتن بهتر ازان
کالوده بالوده هر خس بودن

وله

زانروز که دار و گیر خواهد بودن
هیچ نیست که ناگزیر خواهد بودن
آنجا که حساب خلق خواهد کردن
سلطان چو تو هم اسیر خواهد بودن

وله

سهلست ز تو بر سر خنجر بودن
در پای غم عشق تو بی سر بودن
برخاسته که کافری را کیشی
غازی چو توئی رواست کافر بودن

وله

چون خاک بزیر پا بها فرسودن
به زانکه بعجب آب روی افزودن
چون آتش اگر تیز شوی می شاید
چون باد سبکسار نشاید بودن

وله

در هر نفسی دل نگران کوشیدن ... باخود بودن بود دران کوشیدن
دانی که بزرگ خویشتن کشتن چیست ... از بهر مراد دیگران کوشیدن

وله

یارب چه خوشست بر جهان خندیدن ... بی واسطهٔ چشم و دهان خندیدن
بنشین و سفر کن که بغایت بستودست ... بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

وله

ای عادت تو وعده باطل دادن ... در جام شکر شربت قاتل دادن
زان زلف شکسته ترا دادم دل ... گر لطف بود شکسته را دل دادن

وله

یارب تو مرا بوی دلی روزی کن ... در کوی دلم تو منزلی روزی کن
عمرم بگذشت و حاصلی نیست مرا ... ای حاصل جمله حاصلی روزی کن

یارب

وله

یارب تو بفضل خویش نوروزم کن ... وز دست فضول خویش پیروزم کن
لطف تو بهیچ بخششی کم نشود ... چون بیم مکیت نیست افروزم کن

وله

یارب مددی ز لطف تعییٖنم کن ... تحصیل رضای خویش آیینم کن
داعی اجل چون طلب روح کند ... توحید بوقت نزع تلقینم کن

وله

آنرا که فراموش نه یادش کن ... پیوسته غم تو میخورد شادش کن
در عشق تو پیر گشت بخشش منمای ... در بند کسیت بمرد آزادش کن

وله

ای دل طلب یار مشتاقی کن ... وز بادهٔ نیستی دمی ساقی کن

خواهی که کمال معرفت دریابی / یکلحظه از آن خویش در باقی کن

و له

ای دل تو درین واقعه دمسازی کن / ای جان بموافقت سراندازی کن
ای صبر تو تاب غم نداری بگریز / ای عقل تو کودکی برو بازی کن

و له

احرام درش گیر دلا فرمان کن / و اندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال / مایی و منی بمنی قربان کن

و له

ای دل سر رشتهٔ امل کوته کن / خود را ز بد و نیک جهان آگه کن
اول قدمی بصدق اندر ره نه / وانگاه حدیث ره روان کوته کن

و له

در راه طلب خدمت درویشان کن / بیگانه مباش یاری ایشان کن
با خود بکن آن جنگ که با مردمیست / آن صلح که با خودست با ایشان کن

و له

عمری بمراد خود رسیدی بس کن / یکچند بکام خود دویدی بس کن
از نامه سیه کردن خود شرمت باد / چون موی سیه سفید دیدی بس کن

و له

دل گرچه ببند گرایدت نیکی کن / ور بند چه گره گشایدت نیکی کن
نیکی و بدی مونس گورند ترا / گر مونس نیک بایدت نیکی کن

و له

او را خواهی دل بغمش یکتو کن / از بد برو هر چه کنی نیکو کن
خواهی که طریق نیک خویان ورزی / با خوی بد رفیق بدخو خو کن

و له

در راه طلب دیدهٔ خود را خون کن / وانکه همه اسرار درون بیرون کن
گر بیخبری باش تو ساکن چو جماد / ور با خبری بس حرکت موزون کن

و له

در جمع چو شمع سرفرازی میکن / با شاهد جان خویش بازی میکن
پروانه صفت بگرد شمع رخ او / پیوسته بگرد و عشق بازی میکن

و له

هزار شو از بدی و نیکی میکن / بر جای یکی بدی دو نیکی میکن
گر گفت و شنید ما ز نیکی و بدیست / انکار که من بدم تو نیکی میکن

و له

تو بر دل من حکم روانی میکن / هر حکم روانی که توانی میکن

من دل بتو دادم آن من تا اینجاست / آن تو تو دانی آنچه دانی میکن

و له

دم درکش و در خویش شاهی میکن / در عالم ذات خود ملاهی میکن
چون خود بخودی خویش حاصل کردی / با خود بنشین و پادشاهی میکن

و له

خوابی که ندیدهٔ تو تعبیر مکن / حرفی که نخواندهٔ تو تفسیر مکن
پیران حقیقت از تو معنی طلبند / از دیده بگو روایت از پیر مکن

و له

با جنس نزا تو محرم راز مکن / جز خدمت محرمان دمساز مکن
خواهی که سخن ز پرده بیرون نشود / خونابه بهیچ خور و دهن باز مکن

و له

جز باده مستی تو دلا نوش مکن
جز سلسلهٔ نیاز در گوش مکن
روزی که بهمت از فلک درگذری
بیچارگی خویش فراموش مکن

وله

تا بتوانی بطبع خود کار مکن
البته رفیق بد بخود یار مکن
دانی که رفیق بد کرا می گویم
نفس تو و تو بقول او کار مکن

وله

با خلق خدا تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر کسی خدا داند و بس
در خود نگر و فضولی آغاز مکن

وله

دلسوختگان از تو بنالند مکن
تا از تو بحسرتش بنالند مکن
اقبال ترا گوش بهنگام سحر
تا دست دعای بد بمالند مکن

چشم

وله

چشم فلک از ظلم تو بگریست مکن
آخر بدو روزه عمرت این چیست مکن
خالق بشود ز خصم چو خلق آزاری
گر میدانی که خصم تو کیست مکن

وله

در هر دلکی از تو نهیبیست مکن
افراز ملوک را نشیبیست مکن
با خلق خدا ستم مکن نیک بدان
فردات بهر سبب حسیبیست مکن

وله

جانا سخنان خصم در گوش مکن
پند من مستمند بنیوش مکن
برخاستهٔ بخون شهری زن و مرد
بنشین بشنو باش تو خاموش مکن

وله

از دست امل هیچ قدح نوش مکن
وین عشوهٔ روزگار در گوش مکن

ارواح گذشتگان ترا میگویند — ای صدر اجل اجل فراموش مکن

وله

شاهد بازی خوش است انکار مکن — عارف شو و اقتدا باغیار مکن

در روی نکو چو میتوان معنی دید — عاقل بنود که گوید این کار مکن

وله

ای کرده وفای کم جفا بیش مکن — آهنگ بخون من دلریش مکن

روزیست بسوز من نخواهند گرفت — امروز از آن روز بیندیش مکن

وله

یارب تو مرا بهیچ مغرور مکن — در خویشتنم بخلق مهجور مکن

وز هر رباطیکده ویرانه — درویشی را از دل من دور مکن

وله

لفظ طلبم را بدهان در مشکن — سود طربم را بزیان در مشکن

گیرم ز لبت بوسه نخواهی دادن — آخر سخنم را بزبان در مشکن

وله

ای غم تو مرا دمی بجان در مشکن — ای هجر بپیندام سنان در مشکن

امشب که دلم بکام خواهد گذرد — ای صبح تو کام ما بدهان در مشکن

وله

ای عشق تو مایهٔ جنون دل من — چون رخ تو ریخته خون دل من

همخوانم و دل که در وصالت جویم — کس را چه خبر ز اندرون دل من

وله

هرگز نرود مهر تو پاک از دل من — صد سال برآید و بپوسد تن من

گر نیز شود زیر زمین منزل من — هم بوی وصال تو دهد از گل من

وله

تا دیده در آن مهر فروز دل من / باور نکنی قصد سوز دل من

این واقعه را کسی تواند دانست / کو خفته بود شبی بروز دل من

وله

وای شنوم زگفت از سر جا من / گر عشق فلانی شده ام شنید من

برخیز و بیا و بی خصومت با من / بنشین و بگو که این تو کردی با من

وله

چون وسوسهٔ ترا بگیرد دامن / آغاز کنی بحجره جنگی با من

تو پنداری که عشق شهوت باشد / خاکت بر سر غلط تو کردی با من

وله

ترکی مکن ای ترک خطایی با من / تا دیده خطایی بخطایی با من

زین

زین پس بخطت من بخطا پا ننهم / گر زانکه بوصل در خطایی با من

وله

امروز جهان گفت نگارم با من / کین سوز نمی رسد بهتر دامن

هین خود شو اگر نشست خواهی با من / کاینجا منم و تو با تو گنجی با من

وله

ای سوخته و ساخته در کار تو من / وی جان و دلم باخته در کار تو من

عقل و خرد و هوش و دل و دیده و دین / یک یک همه را باخته در کار تو من

وله

در دست زمانه سخت مظلوم من / ور نه چه سزای خطهٔ روم من

با صد ستم هزار غم باید خورد / یا رب که چه مرحوم و چه محروم من

وله

نیکوست غمت بر دل شوریدهٔ من | نقش است خیالت بدل و دیدهٔ من
یکتا شده ام ز غیر زیرا که توبی | در هر دو جهان یار پسندیدهٔ من

ولە

عهدی بکن ای خواجه کزین عالم دون | بیرون افتی که نیست این جای سکون
ور زانکه باختیار بیرون نشوی | دست اجلت کند بسیلی بیرون

ولە

مارا چه پلاس و چه طراز و اکسون | چه عیش و نشاط و چه غم گوناگون
چون همت من فرو نیاید بدو کون | چه خانقه جنیبه مارا و چه تون

ولە

گر راحت دل خواهی و آسایش تن | بالقمه و خرقه بساز و تن زن
ور اطلس روم خواهی و ماه ختن | از شرق بغرب میرو و جان میکن

ولە

هر شیخ که او علم ندارد در تن | او نتواند مرید را پروردن
این شیخی را علم و عمل باید | بی علم نه لایقست شیخی کردن

ولە

بگریختم از عشق تو ای سیمین تن | باشد که ز غم باز رهم مسکین من
عشق آمد و از نیمه رهم باز آورد | مانندهٔ خونیان رسن در گردن

ولە

ای دل چو غم نوشت چند چرخ کهن | چون کار ندید کال مشو بی بن
یا عشوه کو وکانه می خر بسخن | یا تن زن و عاقلانه صبری میکن

ولە

لا همچو نهنگ در کمین است ببین | الا چو خزینه دار امین است ببین

راهیست ز تو با تو کشیده چو الف   سر ازل و ابد همین است ببین

وله

در دیدهٔ ما نگر جمال حق بین   کین نور حقیقتست و انوار یقین
حق نیز جمال خویش در ما نگرد   این فاش مکن که خونت ریزد بزمین

وله

تا برد بغارت غمت از من دل و دین   یا هیچکسم نه مهر ماندست و نه کین
دینی و دلی داشتم و جان و دلی   هر چار تو داری ز که پرسم از این

وله

قومی بگمان فتاده اندر ره دین   قومی دگر افتاده در راه یقین
ناگاه ز گوشهٔ برآید آواز   کای بیخبران راه نه آنست و نه این

وله

با دیده

با دیده درآی و صنع یزدانی بین   و آسایش شیخ اوحد کرمانی بین
تو طالب نان و آبی ای بیچاره   یک روز بدروزه باش و سلطانی بین

وله

ای دوست بیا و عمر بی حاصل بین   تشویش دل و خرابی منزل بین
دل منزل سالوس و محل هوسست   از بهر خدا بیا و حال دل بین

وله

در درویشی کار بصدقست و یقین   در درویشی کار نه کفرست و نه دین
درویش کسی بود که آزاد بود   از کفر و ز اسلام و ز دنیا و ز دین

وله

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین   بر دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده قدم را پی کن   معشوقه چو خانگیست در خانه نشین

وله

من در غم تو مرده و تو بی غم ازین — نپسندی اگر با تو کنندی هم ازین
از تو چو بدیدنی قناعت کردم — تو نیز روا مدار آخر کم ازین

وله

ای من ز تو در هر دمی ننگیست این — افسانهٔ هر مرد و زنی ننگیست این
من هیچ نگویم تو خود انصاف بده — بر چون تو بتی عاشق چو منی ننگیست این

وله

از آب لطیفه تنی سرکش بین — وز مشک خطی گشاده بر آتش بین
وانگه من و آن خوش پسر از باد اجل — در خاک رویم این روش ناخوش بین

وله

دوش آمد یار چون مرا دید حزین — افتاده خراب و بیخبر از دل و دین

بربالینم

بر بالینم نشست و می گفت ببین — تو خفته و اقبال ترا بر بالین

وله

آتش نزند در دل ما الا او — کوته نکند منزل ما الا او
گر جمله جهانیان طبیبم گردند — حل می نکند مشکل ما الا او

وله

صدری که ز فیض پرتو گوهر او — بگذشت ز آسمان جان اختر او
شمعیست بهشت را که طاوس فلک — پروانه مثال می رود بر در او

وله

تو زنده نه ای مگر بجان غم او — شادی مطلب چو از نشان غم او
بر سر ننهی افسر اقبال ای دل — تا سر ننهی بر آستان غم او

وله

سربازی کن اگر تو داری سر او | پا داری کن باز مگرد از در او
میدان بیقین که تا تو یی با تو بود | ممکن نبود که بار یابی بر او

وله

هر تن که سرشت بد بود محضر او | ناچار همان بدی بگوید در او
بنمای کسی را که ز اندیشهٔ بد | سر دل او نشد قضای سر او

وله

هر چند یکی نیست که هست الا او | باید که دو فرق بینی از خود تا او
با او بودن خوش است لیکن بیخود | بیخود بودن خوش است لیکن با او

وله

چون می باید زما دمی در خور او | ما را نبود بهیچ مقامی بر او
تدبیر همانست که بر خاک درش | دریوزه همی کنیم ما از در او

یارب

وله

یارب چه خوش است زلف خم در خم او | وآن عارض چون شیر و می اندر هم او
شد زنده دل مردهٔ او چو ز دمش | بی‌شک دم عیسویست امشب دم او

وله

ترکی که مرا شاد کند خندهٔ او | غمگینم از آن زلف پراکندهٔ او
بستد ز من او خطی بآزادی خویش | وآورد خطی که من شدم بندهٔ او

وله

عشقست که کیمیای فرقت در او | ابریست که صد هزار برقست در او
بنگر تو که دلها چه عجایب بحریست | کین عالم کائنات غرقست در او

وله

آن مایه که در سینه چو جان دارم از او | در هر مژه صد قطرهٔ خون دارم از او

گنجی و دمی و محرمی پی طلبم … تا شرح دهم که حال چون دارم ازو

وله

ای دل اگرت وصال می باید ازو … باید بکشید هر چه می زاید ازو
عاشق شده وفا طلب میداری … دیوانه ندانی که وفا ناید ازو

وله

کو دست که بند سینه بگشاید ازو … یا همنفسی که دل بیاساید ازو
امروز غمی باکه توانی گفتن … تا صد غم دیگرت نیفزاید ازو

وله

عدلست که ملک برقرار آید ازو … حصن دل و دولت استوار آید ازو
در دامن عدل دست زن ظلم مکن … تا سروری تو پایدار آید ازو

وله

روئی نه که پشت جان قوی ماند ازو … پشتی نه که روی دل بگرداند ازو
پائی نه که او بدست آرد مقصود … دستی نه که پای عقل برهاند ازو

وله

بی روی تو دل کیست چه کار آید ازو … جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
می گرید تا خاک شود وز گل او … نی روید و نالهای زار آید ازو

وله

ابروت که آسمان بیاراید ازو … خورشید تو با هلال بنماید ازو
روزم شب گشت رسم عیدی بنوشت … خرمای لبت که بوی شیر آید ازو

وله

خیزم در دلدار زنم بو که دبو … خودرا بدرش در افکنم بو که دبو
من خود دانم که او قبولم نکند … با این همه جانی بکنم بو که دبو

وله

تا مست نشان گفت وگوی با تو … تسلیم نباشد سر موی با تو
دل محرم راز کی شود تا ماند … از دوستی دو کون موی با تو

وله

خواهی که بود دل مجاهد با تو … همرنگ شود فاسق و زاهد با تو
تو از سر شهوتی که داری برخیز … تا بنشیند ترا ز شاهد با تو

وله

دل میدهد ای صنم قراری با تو … مقصودم ازین میان کناری با تو
عیش تو چو کردنیست باری با من … غم هم چو گذشتنیست باری با تو

وله

ای در دل و جان نهان تو و پیدا تو … کس نیست درا در دو جهان الا تو

جاوید

جاوید شبی باید و تنها من و تو … تا قصهٔ حال خویش گویم با تو

وله

ای از ره لطف راعی هر رمه تو … مقصود جهانیان ز هر دمدمه تو
جز تو همه هرچه هست تشویش رهست … ما را ز همه باز رهان ای همه تو

وله

ای در دل من مهر و تمنا همه تو … وی در سر من مایهٔ سودا همه تو
چندانکه درون کار در می نگرم … امروز همه تویی و فردا همه تو

وله

ای زندگی تن و توانم همه تو … جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی ازینی همه من … من نیست شدم در تو ازانم همه تو

وله

ای حکمت فقه و ادب مدرسه تو — حاصل ز نجوم و هیأت و هندسه تو
یکباره نتره زد و کوینی و مراد — از سبعت و شش و پنج و چهار و سه و تو

وله

بر من در رحمت که گشاید جز تو — شادی دل من که فزاید جز تو
از گرد ره تو سرمه ساخته ام — زان در چشم کسی نیاید جز تو

وله

ای مایه رهبری و گمراهی تو — سهل است مرا طاعت اگر خواهی تو
گر خوانم و گر نخوانمت میدانی — گر خواهم و گر نخواهم آگاهی تو

وله

هر جان که شنیدست ندای غم تو — بر دوش دل افکنده ردای غم تو
تا هست غم تو نام شادی نبرم — شادی همه جهان فدای غم تو

آنهاکه

وله

آنها که شدند آشنای غم تو — اندر دل و جان کنند جای غم تو
من نیز خریدار غمت گشتم لیک — بر قد دلم نیست قبای غم تو

وله

پیکانه جان شد دل و خویش غم تو — قربان دلک هست کیش غم تو
سلطان جهان پیش غمت مسکینست — مسکین را چه قدر پیش غم تو

وله

سبحان الله چه سخت کاری غم تو — بر خسته دلم عظیم باری غم تو
گفتی که چه غم میخوری آری غم تو — از غم چو گزیر نیست باری غم تو

وله

دل را چه محل کو نهد برد غم تو — جان را چه خطر بود که گیرد کم تو

حاصل ز جهان دمیست با دم زدنی   باری چو زدم نمی گذرد دم تو

وله

آندم که بهم بدیم تنها من و تو   با خلق نکرده ایم پیدا من و تو
هر یک بگمان بیهده میگویند   حال من و تو نداند الا من و تو

وله

دعوی طلب گرچه مجازیست از تو   سرمایهٔ دم بی نمازیست از تو
گر معصیتت هزار چندان باشد   نومید مشو چو بی نیازیست از تو

وله

گر مایهٔ همتست در گوهر تو   الا بخدا فزون نیاید بر تو
گر در حق طواف کن از سر صدق   تا کعبه کند طواف گرد در تو

وله

در درد اگر طالب درمانی تو   بیهوده چرا بدرد درمانی تو
جز مست کننده سر چه هستت تو نیی   افسوس که قدر خود نمیدانی تو

وله

گر نفس شود تمام مقهور از تو   غفلت گوید که چشم بد دور از تو
ور نجم هدایتش بر تو تابد با شیء   آن بدر که خورشید برد نور از تو

وله

دلداری کن اگر دلی داری تو   هر دل که بتو رسد نگهداری تو
صد سال اگر طواف آن کعبه کنی   زان به نبود که دل بدست آری تو

وله

اندر ره عشق اگر شوی صادق تو   بی درد سر نطق شوی ناطق تو
گر حضرت عشق را شوی لایق تو   معشوق تو و عشق تو و عاشق تو

وله

ای دیده من فدای خاک در تو
گر قسمت ما بود بدیده آیم بر تو
عشقت گویند که تو نداری سر ما
بی سر بادا آنکه ندارد سر تو

وله

شاد است همه عمر نکوخواه از تو
دشمن کور است گاه و بیگاه از تو
عیش خوش ما بی تو ندارد آبی
سلطان وجود لوحش الله از تو

وله

چون راه نیافتی باستانی تو
سرگشته بگشته و گمراه شده
ترسم که بعجب خویش وامانی تو
بس قیمت راه راست کی دانی تو

وله

پنهان چو در آتشیم پیدا من و تو
گشتیم میان خلق رسوا من و تو

بد زان نبود که هم یکجا من و تو
سازیم و کسی نداند الا من و تو

وله

گفتم که نمانم نفسی دور از تو
افکند مرا چرخ بسی دور از تو
ای مایه زندگانی ار برسی حال
دور از تو چنانم که کسی دور از تو

وله

ای جان مرا امید جاوید بتو
روشن دل من چو روی خورشید بتو
فارغ کنم از امید و بیم دگران
چون بیم دلم نیست و امید بتو

وله

آهم چو شنید گفت بر من بد و جو
اشکم چو بدید گفت بر من بد و جو
جان کردم عرض گفت صد چون من از این
نزد یک من ای سوخته خرمن بد و جو

وله

ای شب تو علی رغم بد آموز مرو — شمع طرب مرا برافروز مرو
ای صبح بجان او که امشب تو میا — ای شب بکمال او که امروز مرو

وله

اوحد تو بهر حادثه از جای مرو — واندر پی طبع بد خودرای مرو
تو از سر عجب خویش معشوق خودی — در ره سر خویشتن میفزای مرو

وله

ای خواجه رفتنی تو در خواب مرو — چون نیست ترا ساخته اسباب مرو
در منزل خاک عمر دادی برباد — در ره گذر آتش است بی آب مرو

وله

ای دل ز طبیعت نفسی یکتا شو — وانکه بنظاره برین بالا شو
گوهر طلبی خوش نشست چون پروانه — رقصی کن و بر آتش وحدت لا شو

ای دل

وله

ای دل ز غم جهان که گفت چون شو — یا ساکن عشوه خانه گردون شو
چون دانستی که نیست سامان مقام — انگاه که در نیامدی بیرون شو

وله

اوحد تو بهر خیال مغرور مشو — پروانه صفت کشته هر نور مشو
از خود بینی تو از خدا دور افتی — نزدیک خدا باش و ز خود دور مشو

وله

اوحد در دل میزنی آخر دل کو — عمریست که راه میروی منزل کو
تا چند زنی ز خلوت و خلوتیان — هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو

وله

بی جرم درین جهان توان زیست بگو — نا کرده گنه درین جهان کیست بگو

من بد کنم و تو بد کنی پاداشم / پس فرق میان این و آن چیست بگو

وله

اسرار چو سخنت سخن سست مگو / پی کم کن و آنچه عقل را جبت مگو
وانچ نشنیدش مرتبه نیست بدان / تا گفتنیش مصلحت نیست مگو

وله

صراف سخن باش و سخن بیش مگو / چیزی که نپرسند ترا پیش مگو
گوش تو دو دادند زبان تو یکی / هر گه که دو بشنوی یکی بیش مگو

وله

ای دل تو ز نی ناله و افغان بشنو / در هفت نوا رموز پنهان بشنو
ای صوفی صفه صفا یعنی دل / برخیز و بیا نکته جانان بشنو

وله

بوی

بوی دم عشق از نفس نی بشنو / وانکه صفت عالم لاشی بشنو
اسرار وجود خویش در پرده را / چون دف همه گوش باش و از نی بشنو

وله

خرقت بکرشمه چون کند عهدی نو / خواهم که کنم پیش رخت جان بگرو
گوید حشمت بغمزه برخیز و برو / گر مست نه حدیث مستان بشنو

وله

تا یوسف دل اگر نی از بن چاه / یعقوب خرد ضریر باشد در راه
خواهی که عزیز مصر باشی با جاه / از عشق کمر ببند و از صدق کلاه

وله

دانی که چرا با تو نگاه و بیگاه / جز با تو ندارم از جهت در است نگاه
روی تو بهشت و شاهدان آب و نبند / در آب توان دید یقین سایه ماه

وله

در صحرا شو که عشق در صحرا به / نا پیدا شو که پرده نا پیدا به

در بوتهٔ نیستی رو و پاک بسوز / عاشق کر و کور و لنگ و نابینا به

وله

در محنت اگرچه صبر اولی به / چون عشق فزون تست مغلوبی به

هر گاه که از حجاب پردن آیی / تا چیز شود حجاب محجوبی به

وله

امروز درین زمانه یکتایی به / در خلق وفا نماند تنهایی به

چون رونق علم نیست جهل اولیتر / چون قیمت عقل نیست سودایی به

وله

نقش تو درون سینه بنگاشته به / این دیده بدیدار تو وا داشته به

گر

گر عیش خیال تو نیاید در چشم / گر چشمهٔ زمزمست انباشته به

وله

جانا ز دو لب حریم دلریشان به / زیرا همه احسان تو با ایشان به

زنبیل دهن پیش لبت آوردم / گر هست نواله بدرویشان به

وله

کنجی ز قناعت از قبا ذوقی به / نزدیک تو خواریم ز ملک ری به

چون نیست ز من رنج و ز تو راحت خلق / فقر من از احتشام تو صد ره به

وله

آن نیست جهان جان که پنداشته / اینست ره وصل که بگذاشته

آن چشمه که خضر خورد از آب حیات / در منزل تست لیکن انباشته

وله

هر بند که تو خود غلط انگاشته — آزرم بهیچ روی نا داشته
با این همه من منم که دارم سر صلح — هر چند که جای صلح نگذاشته

ولَه

رهوار طرب تاخته گیر آخر چه — با طبع کسی ساخته گیر آخر چه
زان آب که جمله آبرویت ریزد — خمی دو سه پرداخته گیر آخر چه

ولَه

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه — وین دفتر عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که درین جهان بمانی صد سال — صد سال دگر مانده گیر آخر چه

ولَه

یارب ز سرشک و رخ زر و سیمم ده — یعنی قدم رضا و تسلیمم ده
در مکتب اخلاص و ره صدق و صفا — حرفی دو ز صبر و شکر تعلیمم ده

ولَه

یارب تو مرا ز خواب پنداری ده — در مستی غفلتم تو هشیاری ده
دریافتن آنچه مرا به بود است — من غافلم ای خدا تو ام یاری ده

ولَه

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده — مستانه شبانه را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا — آوازه بعالم خراب اندر ده

ولَه

ماییم بعشق تو تولا کرده — وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ولَه

اینست طریق مردم پرورده — کز کس نشود بهیچ وجه آزرده

پای تو بسنگ اگر برآید روزی
آن هم تو بدست خویش باشی کرده

وله

بردارندت اگر شوی افکنده
آزاد شوی اگر بمیری بنده
حق را خواهی بساز همچون مردان
با گوشهٔ مسجدی و دلقی ژنده

وله

در عشق دلی باید و جانی زنده
کانرا همگی درد بود پاینده
ور زانکه تو کنج عافیت میطلبی
رو رو که تو عشق را نشایی بنده

وله

تا گوش دلت بغفلت آکنده
دلرا تو مپندار که گردد زنده
شرمت ناید از آنکه او چون تو بود
سلطان تو باشد و تو اورا بنده

وله

زینسان

زینسان که تو پی دیده بخاک آکنده
دلرا تو مپندار که گردد زنده
پندار شود خفته بیک بانگ ولی
مرده نشود بهیچ بانگی زنده

وله

از دست اجل جان نبرد زاینده
بر کس نماند این جهان پاینده
برباد نهاده شد بنای من و تو
برباد کجا بود بنا پاینده

وله

روزی دو که اندرین جهانی زنده
خاکت بر سر اگر بجانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده
بی مرگ بمیر تا بمانی زنده

وله

ای سر بعیبی صد گنه از من دیده
وز فضل و کرم پردهٔ من ندریده
ای من بتر از هرچه بعالم بتر است
وی تو بتر از من بتر آمرزیده

وله

گردم نظری بروی او دزدیده
نادیده بشد جان ودلم را دیده
مسکین باشد کسی که بپندرویش
وآنکه نشود ز عشق او شوریده

وله

ماییم درین هیچ صوابی نزده
باتو نفسی هیچ بابی نزده
ترسم که بخاک درشوم باذ بدست
بر آتش سودای تو آبی نزده

وله

از شربت عشق تست دل مست شده
می بینم ونام ننک از دست شده
روزی بمیان حاجبانم بینی
مانند چشم خویشتن مست شده

وله

ای مهر تو در پای دلم قید شده
مپسند مرا امیر مرکید شده

دریابم

دریابم ازان پیش که چون دریابی
دامی بینی دریده وصید شده

وله

افسوس که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام وهم نفس آلوده
فرموده ناکرده پشیمانم کرد
هیهات زکردهای نا فرموده

وله

عمری گشتم شیفته وآواره
نومید شدم ز خویشتن یکباره
ای آنکه بهیچ چیز محتاج نه‌ای
دریاب کسی را که ندارد چاره

وله

ای دل برو از عقیله عقل بره
تسلیم شو وز حیله عقل بره
تا با عقلی عقیله حاصل داری
عاقل شو واز قبیله عقل بره

ول

در عشق وجود خویش یکدا روبره
خود را همگی بعشق بسپار و بره
چیزیست میان تو و معشوق حجاب
کار امنیست نام یکدار و بره

وله

گفتی تو که بر چه کار اندیشه
یعنی که دگر بدل مدار اندیشه
گو چه و کدام دل چه میگویی تو
یک قطره خونست و هزار اندیشه

وله

یاری که وجود و عدمت اوست همه
سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه
گر دیده نداری که بدو در نگری
ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

وله

هر چیز که او گفت چنانست همه
آنست همه دگر گمانست همه
این قدر یقین بدان که هر سود که هست
گر نیست سزای او زیانست همه

آن

وله

آن چیز طلب کت بستاند ز همه
آنست همه دگر گمانست همه
کار اینجا بساز و دانکه اسباب جهان
چیزیست که مر ورا یک ماند ز همه

وله

یاران زمانه هیچ بیچند همه
سودا ز دکان نیی علاجند همه
بر هیچ مریدند و بهیچی منکر
قصه چه کنم دراز هیچند همه

وله

ای دیدن روی تو دلارای همه
وصل لب لعل تو تمنای همه
گر با دگری به ز منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

وله

گر با همهٔ چو بی منی بی همهٔ
گر بی همهٔ چو با منی با همهٔ

گر شاه جهانی و امیر همهٔ — چون مرگ بتو رسد اسیر همهٔ

وله

ای در طلب تو عاقلان دیوانه — در راه غم تو آشنا بیگانه
چون می نتوان با تو شدن همخانه — در نور خودم بسوز چون پروانه

وله

ای دل چه نشسته درین ویرانه — نزدیک آمد که پر شود پیمانه
امروز بکن چاره اگر نه فردا — سودت نکند ندامت و افغانه

وله

از هیچ سری مایهٔ اسراری نه — کس را خبر از اندک و بسیاری نه
هر طایفه گرفته کاری بر دست — وانگاه بدست هیچکس کاری نه

وله

میدان

میدان فراخ و مرد میدانی نه — یک مرد از آنها که تو میدانی نه
مردان بینی به بایزیدان مانند — در باطنشان بوی مسلمانی نه

وله

خوبان همه دل برند لیکن دینی نه — ورزند عتاب و جنگ اما کینی نه
دشنام دهند و خشم گیرند و کنند — بر خسته دلان جفا ولی چندین نه

وله

افسوس که عمر رفت و هشیاری نه — دردا که امید خویشتن داری نه
گفتم که چو بیدار شوم روز بود — ای وای که روز رفت و بیداری نه

وله

رسم است بیار مردم دیرینه — گر کینه تهی کنند دایم سینه
در دل همه حلم و بردباری باید — صاحبدل و آنکه سینه پر کینه

وله

صوفی نبود بفوطه و پشمینه ... نه نیز بود بصحبت دیرینه
صوفی باید که سینه صافی دارد ... انصاف بده صوفی و آنگه کینه

وله

بر درگه کبریا تو جز شاه نه ... دردا که تو خود طالب درگاه نه
سرمایه سر چه هست جز سر تو نیست ... افسوس که از سر خود آگاه نه

وله

تو آلت فعل و در میان هیچ نه ... وز فاعل و فعل در جهان هیچ نه
تو عالمی و مراد از عالم تو ... چون در نگری درین و آن هیچ نه

وله

تو مونس آن شبان تاریک نه ... لاغر شده همچو موی باریک نه

تو قیمت عاشقان چه دانی چون تو ... عاشق نه و بعشق نزدیک نه

وله

شکرانه آن که خواجه بنده نه ... و ایمن ز پی رزق خود پراکنده نه
چون خواسته تست هر چه ملک عظیم ... کام تو ز چون خودی تو خواهنده نه

وله

تو لایق نکتهای باریک نه ... چو در خور طبع تنگ و تاریک نه
من فاسقم از حضرت تو دورم ... مسکین تو که زاهد و نزدیک نه

وله

در ره روش عشق نکرده گرده نه ... خود را بنیاز عشق پرورده نه
چون شربت عاشقی هیچ خورده نه ... قدرش تو چه دانی که دردی برده نه

وله

روزی ز غم فراق آزرده نه‌ای / با نیم شبی بغم بسر برده نه‌ای
چون ساغر گوشمال غم خورده نه‌ای / بگذر تو ازین سخن که زین پرده نه‌ای

وله

گفتی تو که در دل غم آن دلبر نه / ور بند نیرد شکر جان بر سر نه
آتشکده کدام دل شربت باد / محنت جایی کدام جان پرور نه

وله

زین گونه که حال ماست ای یار خدای / گر دست نگیری تو در آییم ز پای
یا صبر کرامت کن و تسلیم و رضای / یا صد جهت قهر خویش ما را منمای

وله

دل پرتو لطف تست دایش بنوای / در معقد صدق خویش جایش بنمای
شهباز سپید عالم پاکست او / این زنگه خاک ز پایش بگشای

آزار

وله

آزاد چو باز و آز چون بط منمای / چون بوم سوی سلامت طبع گرای
زاینست دراز عمر و فرخنده لقای / کازار بخست کرکس از فر همای

وله

ای دل اگرت [illegible] خرد راه نمای / در ترصوری که آیدت پیش میای
ساکن شو و پر مطلب که هرگز نشود / تدبیر من و تو دافع تقدیر خدای

وله

دل را چو فتاد با غم عشق تو دالی / چند آنکه توانی بکشش می افزای
تا جان دارم دست من و دامن تو / زین سر نروم که بباشم بر پای

وله

من بعد ورم اگر شوم هرزه درای / با عشق تو عقل کی بماند بر جای

چون مظهر مطهرت منم در همه جای / شاید که بمن فخر کند خالق خدای

وله

یا رب هم این دل کبابم بنمای / یا روی چو خورشید بخوابم بنمای
گر هست طغیان خطا و زللم / یا رب تو ره صدق و صوابم بنمای

وله

در باغ طلب اگر ثباتی یابی / هر لحظه از و تازه نباتی یابی
خواهی تو که بی نفاد ذاتی یابی / بی مرگ بمیر تا حیاتی یابی

وله

نه سهم که اگر در طلبش بشتابی / بر آتش حسرت دل خود را تابی
تا اینجا هی ترک خوش آمد میکن / تا هر چه خوش آمدنت آنجا یابی

وله

خود را چو دمی ز دوره خرم یابی / از عمر نصیب خویش آن دم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را / شاید که دمی چنان دگر کم یابی

وله

ای در دل هر ذره ز مهرت تابی / وی از تو تضرعی بهر جوابی
جاوید شبی باید و خوش مهتابی / تا با تو غم تو گویم از هر بابی

وله

صوفی ز پی نفس خدا میطلبی / وز نفس خسیس خود وفا میطلبی
از لقمه آفات کدورت خیزد / رو گوشه گزین اگر صفا میطلبی

وله

تا چند می و سماع و ساقی طلبی / با اهل نشاط هم‌وثاقی طلبی
وقتست اگر دیده دل باز کنی / وز باقی عمر باقی طلبی

وله

ای خواجه تعین را بکمال میطلبی / وز نکتهٔ بی نشان نشان میطلبی
تا قید طبیعی صید فراغت مطلب / برخیز از این اگر تو آن میطلبی

وله

ای دوست اگر گوهر کان میطلبی / در بوتهٔ دل نقد روان میطلبی
تصعید روان مکن و تقطیر سرشک / گر زانکه ز کیمیا نشان میطلبی

وله

در حصن سعادت ار پناهی طلبی / امروز در آن کوش که راهی طلبی
فردا که چو قدر خویش بشناسی تو / دستت نرسد که پادشاهی طلبی

وله

دل با غم اگر بساختی شاد بستی / در بندهٔ عشق گشتی آزاد بستی
بنیاد دل از نه پست بنیاد بستی / اکنون که خراب گشت آباد بستی

وله

تا آنچه پسند نیست در پهلو بستی / وآنجا که کند شکست خوش بنشستی
امروز گلست و خار از پس بینی / فردات کند خمار کامشب مستی

وله

تا چند زنی نوای خیال مستی / بر طبل وجود خود دوال مستی
بپسند بهیچ حال اگر هشیاری / بر چهرهٔ عقل خویش خال مستی

وله

دعوی تهی ز بان خود پرستی / صد خانه پر از بت و یکی شکستی
چه پنداری بیک شهادت رستی / فردات کند خمار کامشب مستی

تا چند دلا تو در مقالات هیچی — یکچند دگر در ره حالات بپیچی
خلقان همه آلتند مپسند که تو — صانع بگذاری و در آلت پیچی

وله

تا در ره حق بجان نکوشی هیچی — تا هرچه خریدی نفروشی هیچی
تا تو بدرون خویش عارف نشوی — گر قالب معروف بپوشی هیچی

وله

رو در پی درد او که درمان گردی — گر جز در او زنی پشیمان گردی
تاج سر دیگران نیرزد خاکی — خاک در او باش که سلطان گردی

وله

باید که ز جمله خلق تنها گردی — وانگه بطریق خرقه پیدا گردی
هرگه که ملبس خرقه گردی قانع — چون خرقه کهن شود تو رسوا گردی

وله

پس کردی بهانه خواجه تا کی گردی — از کرم روان خوب نباشد سردی
با نیک نشسته و بدی باشی — باید بنشین و نیک باش ار مردی

وله

گر بر سر بحر علم بینا گردی — ور زانکه نظیر ابن سینا گردی
تا کز مراد خویش جدا گردی — میدان بیقین که دیو دانا گردی

وله

جانا بجهان گل بدیع آوردی — واندر مه دی فصل ربیع آوردی
چون دانستی که دل بگل محتاجم — زلفی و بنفشه را شفیع آوردی

وله

ای خوش پسری که پر زداغ آوردی — واندر دل من هزار داغ آوردی

خوبان چمان بنفشه از باغ برند — خوشست که بنفشه ز لباغ آوردی

رباعی

از لذت این وجود مانع گردی — بر عیش کمال خویش ضایع گردی
در جمله جهانیان شود حق تو عوض — با لقمهٔ و خرقهٔ چو قانع گردی

رباعی

در بند کیش نی ادپیها گردی — زان بر در دشمنان او چون گردی
با این همه اینکه در صلحش باید ست — گر تو به کمی بنده خاصش گردی

رباعی

دانم که ز نیستی تو هستم گردی — پس از بد و نیک باز رستم گردی
من مستم و شک نیست که اصحاب کرم — بر هستی نکنند تو هستم گردی

رباعی

تا چشته دوای درد خویش آوردی — داغی چه نهی بر دل صاحب دردی
جان از بر تو چو گرد برخیزد به — زان گرد تو نشیند بدل کس گردی

رباعی

گر دیده تو نیافت کامل مردی — باید که بنا ز او نهایت گردی
این قدر یقین دان که در اینجا کس نیست — کو در خور حال خود ندارد دردی

رباعی

گر نفس و جود خویشتن افسردی — یکباره ازین گلخن تن جان بردی
بیش از مردن بمیر و جاوید بمان — ورنه بس از این مرگ چو مردنی مردی

رباعی

تا در طلب مال و زن و فرزندی — در دایره طبیعت اندر بندی
تا تو بچنین محقری خرسندی — در عالم ارواح کجا پیوندی

خود را بطمع درین بلا افکندی / بگسل ز طمع تا تو درو پیوندی
تا هست طمع بدانکه اندر بندی / رستی چو تو بندان طمع برکندی

ای از تو خرابی سبب آبادی / وی در غم تو هزار جان را شادی
در بند کمند دو چشمان آزادم / هرگز ندهی بنده بدین آزادی

پرسید ز دل دیده که از ناشادی / در من ره خونابه چرا بگشادی
دل گفت تو جرم خویش بر ما چه نهی / در دام بلا بپای خود افتادی

در رقص اگر ز بهر حق رای بدی / بر من ز جنون همیشه سیمای بدی

ورزانکه

ورز آنکه کسی بحق رسیدی از رقص / در جنت خلد خرس را جای بدی

گیرم که ز بحر علم سیراب شدی / در راه طلب چو مرد بیتاب شدی
در ملک سبب مالک اسباب شدی / چه سود که وقت کار در خواب شدی

در وقت نگر آینه و پیر زمان شدی / عمرت بسر آمد و بسامان نشدی
صوفی و فقیه و پارسا و سره مرد / این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

بی عشق تو ام خبر ز خود کی بودی / هرگز بودی و در دو سر کی بودی
گر عشق قدیمی ننهادی در دل من / با شاهد محدثم نظر کی بودی

امشب چه بدی گر شب یلدا بودی | وآن مونس روزگار با ما بودی
ای کاش که آن دلبر سوگند گسل | چون [illegible] نشسته شب تنها بودی

وله

از خلق نه کام نه فراید کاری | الا خدای بر نیاید کاری
ای آنکه گشاینده هر کار تویی | تا تو نگشایی نگشاید کاری

وله

چون ظلم همی کند بیارب کاری | نه کار کند آنجا و نه مرکب کاری
مردانگی روز جوانی عدلست | هان تا نکند پیرزنی شب کاری

وله

گر واقفی ای مرد بهار اسراری | چندین چه خوری بیهده را تیماری
چون می نرود با حیات کاری | خوش باش درین زمان که هستی باری

وله

هر روز دلم در طلب دلداری | بنهاده بسر خویشتن بازاری
هر جا که شکر لبی و گل رخساری | ما را همه در خورست مشکل کاری

وله

هر لحظه دلم در طلب دلداری | هر دم بودم با دگری بازاری
شد عمر و زد و دست بر نیامد کاری | آری چکنم چنین نهاد آری

وله

بایدت صحت و مکنت یاری | زنهار که فرصت بغنیمت داری
تا بخش بهار در دل جمع کنی | با خستگی [illegible] نه بجا بگذاری

وله

چون دید شکل دلم که موزون داری | خود را نتوان داد تا توانش خون داری

دل جام جهان‌نماست نه جام شراب
که روز و شب از فراق پر خون داری

وله

ای شمع هوای دل‌فروزی داری
شب زنده هم از برای روزی داری
تا صبح از آرزوی شیرین لب او
از گریه مهیا ساز که سوزی داری

وله

با گل گفتم قدر عزیزان داری
چون خاک چرا زیر قدم‌ها خواری
گل گفت مرا برنگ و بو پندار است
من خوار ز پندار خودم پنداری

وله

چندت گویم [illegible]
می باش دلا گر سر مردم داری
تا کی چو پری ز مردمان بیزاری
یکباره چرا ز مردمان بیزاری

وله

گر عاشق صادقی همی کش خواری
ور معشوقی بخرمی ده باری
گیرم که نکرده‌ای بیاموز آخر
از بلبل و گل بیدلی و دلداری

وله

جانی که ز مهر زیر تیغش داری
باید که همیشه زیر تیغش داری
جان و دل تو که هر دو از بخشش اوست
خود آن ارزد که در دریغش داری

وله

در فقر اگر دمی تو با حق داری
سرمایهٔ عاشقان مطلق داری
گر بوی وصالش بمشام تو رسد
منصور شوی بانگ انا الحق داری

وله

در کوی قناعت ار سپنجی داری
در سر قدم آراسته گنجی داری
در سر چه نه بر مراد تو خواهد بود
زان رنجه شوی دراز رنجی داری

وله

هر سنگ قناعت ار عیاری داری — از نیک و بد زمانه عاری داری
گر با همه کس به خلافی که رود — در کار شوی دراز کاری داری

وله

چون بیخبران مکرد هر دم هری — پا دار و بسر مرو بهر در دیری
تلخی و خوشی جمله عالم خوابست — پندار شوی از ان نیابی اثری

وله

زنهار دلا مکوش اگر با خبری — گر دست تکلف تو مگر جان ببری
مادام که در بند تکلف باشی — از عمر خود و عیش جهان برنخوری

وله

اندر ره عشق هر که دارد گذری — با خود نکند هیچ وجهی نظری

گر هر چه بشهوتست آن عشق بود — پس عاشق صادقست هر گاو و خری

وله

گر زانکه تو صاحب دل و صاحب نظری — باید که بگل بچشم عبرت نگری
حیفست عظیم شاهدی چون گل را — در زیر لگد سپرده از بیخبری

وله

خود را تو عظیم کم کسی می شمری — در سر تو افسوس که کم می نگری
از جمله کائنات مقصود تویی — دردا و دریغا که ز خود بیخبری

وله

دردا که تو از غرور وا زبیخبری — پس بیخبری از آنچه پس بیخبری
گر میخواهی که باز یابی خود را — در خود منگر چنانکه در خود نگری

وله

ازبس که غم دنیای مردار خوری — نه کار کنی ونه غم کار خور[ی]
سهله تو از همه عالم غم بیست — برباد مده که غصه بسیار خوری

ولـه

از مطبخ دنیا چو همه دود خوری — تا چند غم بوده و نابوده خوری
از مایه بخواهی که جوی کم گردد — مایه که خورد چون تو همه سود خوری

ولـه

دنیا راهیست و ما در رهگذری — میکوش که در ره غم منزل نخوری
بنگر که چه می بری از اینجا با خود — آنجا بتو آن رسد کز اینجا ببری

ولـه

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری — وی عاشق خلد از حقیقت دوری
وی شاد بهر دو عالم از بیخبری — شادی غمش ندیده معذوری

ولـه

ز شمع یقین او جدا زان بینی نوری — کاندر طلب از خدمت و حرمت دوری
در وقت سماع اگر ترا وجدی نیست — چون لذت آن نیافتی معذوری

ولـه

درمان طلب از طبیب اگر رنجوری — از جهل بمردن نبود معذوری
بی کاری را نام نهی آزادی — نزدیکتر آ که سخت از ره دوری

ولـه

لطفی بکنی عنایت از سر گیری — وین نقد دغل که میزنم زر گیری
در مملکت هیچ نیاید خللی — گر دست شکسته ای یکی در گیری

ولـه

لطف تو نگاه دار و مرا بنوازی — وافزون نشود اگر مرا بگذاری

نومیدنیم ز لطف تو آخر کار / جایی برساندم ببازی بازی

ولـه

اندر ره عشق اگر تو پستی غازی / باخون ورگ وپوست چه می پردازی
در شاهد شاهدی دگر پنهانست / با آن شاهد خوشست شاهد بازی

ولـه

با عشق اگرت رای بود همرازی / باید که دل از مراد واپردازی
هرچیز که بر مراد وطبع تو بود / خواهیش نماز گیر وخواهی بازی

ولـه

داری سر آنکه شاهدی آغازی / سر در قدم سبز خطان اندازی
از صومعه وزرق نیاید کاری / اصحاب صفا صلای شاهد بازی

ولـه

تا در دل ماست شوق شاهد بازی / در گردن ماست طوق شاهد بازی
زان خرده شناهیم کز خلق جهان / ما یافته ایم ذوق شاهد بازی

ولـه

چون هیچ بخویشتن نمی پردازی / معذوری اگر تو تیر طعن اندازی
گر شاهد حال خویش گردی یکدم / آگاه شوی ز حال شاهد بازی

ولـه

ای خواجه که شطرنج هوس می بازی / اسب هوست بهر طرف می تازی
بنگر که پیاده اجل می آید / شهمات کند ترا ببازی بازی

ولـه

مومن که بصدق از و برنجد چیزی / در پیش دلش چرا و چه مسجد
حق بر عرش است عرش دانی چه بود / آن دل که درو چرا و نگنجد چیزی

وله

چون این ره را تو مشتری می‌خیزی
باید که ز هر واقعه نگریزی
تو پنداری که رایگانش یابی
نی نی غلطی جان بکنی و خون ریزی

وله

ای دل چو تو در دامن حسن آویزی
باید که ز هیچ زحمتی نگریزی
شرطست که چون تو پای در عشق نهی
اول کامی ز کام خود برخیزی

وله

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی
بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی
وز جان و دل خویش روان برخیزی

وله

حد نفسی بی غم بیهوده بزی
بی وسوسه بوده و نابوده بزی
یا رنج بران بر که پشیمان نشوی
یا دو سه روز باری آسوده بزی

وله

ای خدمت تو سعادت و پیروزی
مولای تو بودن سبب بهروزی
از خدمت تو دست ندارم که ز تو
هم عمر فزون می‌شود و هم روزی

وله

در رامش اگر نبیک نامی برسی
در بند زبان تا تو بکامی برسی
لبیک ز احرام که عشق بزن
کز سعی خود آنکه بمقامی برسی

وله

در مستی اگر بعمر نوحی برسی
در هر نفسی ز دو فتوحی برسی
خیزی باید که شب بروز آری تا
باشد که صباحی بصبوحی برسی

وله

خواهی که بملک جاودانی برسی
هرگه که کنی آنچه توانی برسی
سالی ماهی وگرنه ماهی روزی
روزی یعنی اگر بخوانی برسی

وله

ای دل بصلاح اگر نشستی برسی
وین لشکر نفس اگر شکستی برسی
خود را برپا چند نمائی زانجا
گر بنمائی چنانکه هستی برسی

وله

خواهی که بدین قصهٔ مشکل برسی
از عالم کل بعالم دل برسی
تو خفته و یا نشستهٔ بی حاصل
وانگه خواهی که شب بمنزل برسی

وله

از عقل مجرد بدوایی نرسی
بی شرع ببرگی و نوایی نرسی
شرعست که آن ترا رساند بخدا
ورنه تو بدین عقل بجایی نرسی

فریاد دلم نمیرسد هیچکسی
دریاب که جز تو نیست فریادرسی

وله

در عالم فقر از سر هر مو بسی
سرمست همی دوند هر تنک و خسی
در فهم فرو شده ندارد وهم بسی
در وهم نیامدست در فهم کسی

وله

گو بر سپر دریا نه سبکتر ز خسی
دایم ز چه در پی هوا و هوسی
خود را ز همه بیشتر که می بینی
مانند رسن تاب از آن بازپسی

وله

هرگاه کت آنچنان که افتد باشی
هر چند که نیک میکنی بد باشی
در بند کشش چو نفع خود مطلبی
بی هیچ گمان تو بندهٔ خود باشی

وله

در بند کسی اگر تو نیکو باشی | فرمان ده این طارم نه تو باشی
اول قدم آنست که او را طلبی | آخر قدم آنست که تو او باشی

ولہ

امروز چو ناصر فقیران باشی | فردا ز قرین دستگیران باشی
خاک کف پای جمله درویشان شو | تا تاج سر جمله امیران باشی

ولہ

در کعبهٔ دل اگر تو حاضر باشی | مانندهٔ کعبه سخت طاهر باشی
از خود نفسی اگر مجرد گردی | به زانکه همه عمر مجاور باشی

ولہ

هر چند چو خاک ره عنا کش باشی | وز باد جفای دهر ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسی آب حیات | بر لب ننهی گر چه در آتش باشی

ای

ولہ

ای دل باید که تو جفاکش باشی | خاک پی خلق را تو مفرش باشی
در وقت خوشی همه کسی خوش باشد | باید که بوقت ناخوشی خوش باشی

ولہ

چندانکه تو در بند علایق باشی | میدانکه ز جمله خلایق باشی
رو ترک علایق و خلایق میکن | تا در صف کم زنان تو لایق باشی

ولہ

بی هیچ یقین چو بدگمانی باشی | بد باشی اگر تو نیک دانی باشی
تو عمر به بد گفتن من صرف مکن | من سود کنم تو در زیانی باشی

ولہ

تا در پی این فزون و آن کم باشی | حاصل همه آن بود که با غم باشی

بیهوده چه در غصه عالم باشی
میکوش که تا چگونه خرم باشی

وله

امروز ز خیل دل جو بیرون باشی
فردا الاسک عاجز و مغبون باشی
چون در گله عمر نداری بستی
دست اجلت بنبه نهد خون باشی

وله

باداوه حق اگر تو راضی باشی
از هیچ خودی کی متقاضی باشی
راضی شو و خوش که تا پیک هفته دگر
مستقبلی آید که تو ماضی باشی

وله

ای آنکه بدوست جان دشمن بخشی
مسکین ترا هزار مسکن بخشی
بر درگه تو پیر شدم گرچه بدم
شاید که مرا به پیری من بخشی

وله

طمع وحدت بدین دوتویی بجستی
تا بسته بند گفت و گویی بجستی
یک دل داری بصد هوس آلوده
آنکه ز صفا نصیب جویی ...

وله

دانی چبود جان و جهان درویشی
دانی چبود امن و امان درویشی
آن ملک که بی زبان و بی خصم و خوف
دانی که کدام باشد آن درویشی

وله

عاشق نشوی و از دل و جان اندیشی
وز دزدی کینه وز پاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی و لاف زنی
وآنکه ز زبان این و آن اندیشی

وله

این مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد زنهار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

ده به

ای خورده شراب از قدح مشتاقی | وقتست که معصیت کنی در باقی
بگذر ز می تلخ و حریف ناجنس | با خواجه حریف باش و با خوش ساقی

وله

رو باده و بنگ را بکن در باقی | تا چند ازین دو شیوه رند آفاقی
مستی خواهی گرد در معنی گرد | تا مست شوی و هم بمانی باقی

وله

ای دل ز شراب حرص مستی تا کی | ای نیست شونده لاف هستی تا کی
ای غرقه بحر غفلت از ابد | تر دامنی و هوا پرستی تا کی

وله

صوفی غم جان خور تو غم نان تا کی | وز پرورش این تن نادان تا کی

[illegible] طبل شکم و نای گلو | این رقص ز [illegible]

وله

ای دل ز امل بمال مایل تا کی | در راه هوس پ[illegible]
چون پیش روان و پس روان تو شدند | آخر تو درین میانه غافل تا کی

وله

یا خود بینی خاک نیرزد نیکی | دانستن بد بخود به از صد نیکی
من معترفم بد تو مغرور بنیک | من نیک بد[illegible] تو نیکی

وله

این ره نبرد بسر مکر نا باکی | شوخی شنگی قلندری [illegible]
خاکت بر سر حدیث سر چند کنی | آنجا که هزار سر نیرزد خاکی

وله

[...]ر چه نیست چنبنده دلی — با اهل صفا بدو تقلید تکی
[...]فت از تها دارد — از روی موافقت کسی گشت سکی

ولـه

دنیا چو رباطیست کهن با بولی — آنکه چه رباطی که نیرزد پولی
دل در دنیا نیست جز مجهولی — یا بیخبری ز عاقبت معزولی

ولـه

درویش نه ز اغار بود محتشمی — در دیده شان نار بود محتشمی
[...]سد از گل درویشی بوی — بر خاطر او خار بود محتشمی

ولـه

دنیا گذرانست بهشت و کمی — خواهیش بشادی گذران خواه غمی
زیر منزلت البته همی باید رفت — خواهی بهزار سال خواهی بدمی

ولـه

ای کاش بدانمی که من کیستمی — در دایره وجود بهر چیستمی
گر نیست عقلیم شنودی در گوش — بر خود بهزار نوحه بگریستمی

ولـه

در درد اگر تو ازدوا محرومی — اندیشه بکن تا تو چرا محرومی
آگنده حشو شهوتی ای مسکین — ز آنست که از عشق خدا محرومی

ولـه

یک قطره ز آب دیده مظلومی — یک آه ز سوز سینه محرومی
آن قطره شود سیل و بشوید شهری — آن آه شود آتش و بسوزد بومی

ولـه

گر ملک جهان زیر نگین داشتمی — بر خاک رهت نثار چین داشتمی

زانجا که تو نیی مرا چنین میداری | گر من تو امی ترا چنین داشتمی

ولـه

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی | در دیده توئی وگرنه بر دوختمی

جان منزل تست اگر نه روزی صد بار | در پیش تو چون سپند بر سوختمی

ولـه

ای آنکه دوای دردمندان دانی | درمان علاج مستمندان دانی

هرچ از دل ریش خویش گویم با تو | ناگفته تو صد هزار چندان دانی

ولـه

در هر دو دل خویش ز بی درمانی | هر لحظه بدردی دگر اندر مانی

جز در سینهٔ بو الفضول را دل خوانی | زان می نرهد دلت ز سرگردانی

ولـه

آیا

ایا تو ز یاد دانی و سرگردانی | خود را و مرا بهرزه می رنجانی

آنج آن تو است از تو نستاند کس | وآنج آن تو نیست از کسیش نستانی

ولـه

بر باد اگر تو عشق شهوت خوانی | خاکت بر سر که سخت سرگردانی

عشق آب حیات هر دو عالم باشد | تو آتش شهوتش چرا می خوانی

ولـه

گفتند جماعتی ز بس نادانی | با ماه که رخساره او را مانی

در حال مه از شرم فرو رفت خجل | یعنی که مرا نباشد آن پیشانی

ولـه

در دولت طمع که نیستش درمانی | گنجیست یقین که نیستش پایانی

خاک در فقر توتیاییست بزرگ | کان حیف بود بچشم هر سلطانی

وله

شمع آسا هستی بسوختن ارزانی / تا بی رخ معشوق چرا خندانی
هر چند سرت بکار بر میدارند / بر می آری سری ز بی پیشانی

وله

چون نیست بدرد دیگران درمانی / آنگه که بدرد ما رسی درمانی
من صبر کنم تا تو از او درمانی / آسیب بدرم چو حلقه بر در مانی

وله

آدم که همی زد دم بی درمانی / تو سیم که تو آن دم نزنی درمانی
زنهار که درمانده هر در نشوی / گر درمانی به که بهر درمانی

وله

ای دل چو نصیب تست سرگردانی / از طالع شوم خود چه سرگردانی

چون رزق تو اینست گر اول داداند / پس جهد تو هیچست دلا گر دانی

وله

تا با خلقی تو بیگانه‌ی دینی / تا قبله تو خلق بود بیکسینی
از هر چه جز اوست دیده دل بر دوز / تا سلطنت اول و آخر بینی

وله

بیچاره دلا چند کنی خود بینی / هر چند که بتو می رسند از خود بینی
پندت دهم و پند غرضی نشنوی / آنروز که کیفرش کشی خود بینی

وله

گر میخواهی که بر او حق بینی / دیده بگشای تا تماشا بینی
من من گویم ولیک او را خواهم / تو او گویی ولیک خود را بینی

وله

گر تو نظری بحال ما وا بینی / حال همه را واله و شیدا بینی
ما را همه عشرت از جمال تو بود / خود در آینهای تا تماشا بینی

وله

ای خواجه اگر تو نوش لبها بینی / آشفته بسی بخواب شبها بینی
اندر سحری که راز دلها گویند / تو خفته مباش تا عجبها بینی

وله

ای دل تو اگر بگوشه بنشینی / هر لحظه هزار راحت جان بینی
مشغول تو گردند همه عالمیان / از شغل جهان دامن اگر در چینی

وله

هر گه که تو با فرشته بنشینی / چون او باشی گر آشنای دینی
گیرم که فرشته را نبینی آخر / آنکس که فرشته بیند او را بینی

وله

از غایت خود پسندی و خودبینی / عالم همه نیکند و تو شان بد بینی
کس نیست که کس نیست همه کس بینند / گر باز کنی دیدهٔ دل خود بینی

وله

من خواجهٔ عالمم تو معبود منی / مقصود جهانم و تو مقصود منی
هر جا که دلیست شاهدی میطلبد / من شاهد حضرتم تو مشهود منی

وله

ای خلقت تو ز خاک و از آب منی / چندین چه تکبر کنی آخر چو منی
خواهی که شوی ز هر دو عالم آزاد / زنهار سخن مگو تو از ما و منی

وله

آنکس که سرشته باشد از آب منی / او را نرسد که میکند کبر و منی

زیرا که چنین گفت رسول مدنی | من اکرم عالماً فقد اکرمنی

وله

هر چند که تو چاره بهبود کنی | آن به که هر آنچه نیکی زود کنی
زان می ترسم که چون پشیمان گردی | آن باره نماند که بدان سود کنی

وله

اندر ره عشق اگر تکلف نکنی | گر جان خواهند از تو توقف نکنی
گیرم که تکلف نکنی در باقی | شاید که تکلف بتکلف نکنی

وله

چون آتش و آب بردباری نکنی | کم زانکه چو باد خاکساری نکنی
از صحبت خلق بر نشاید خوردن | تا با بد و نیک سازگاری نکنی

وله

هان تا تو چو ظالمان ستمها نکنی | و اندر دل خستگان المها نکنی
میدان که بمقبلان تو همسر نشوی | تا تو قدمت بی قدمها نکنی

وله

در صورت خوب دید باید معنی | گر صورت زشت خوب باید معنی
معنی دارست صورت زشت ولی | چون خوب بود خوب نماید معنی

وله

آن چیست که در چشم دل آید معنی | وان چیست که زو طرب فزاید معنی
آن شاهد دل که هست معشوق عیان | هر لحظه بصورتی نماید معنی

وله

لذا ما در معنی چو بر آید معنی | ناچار بصورتی بر آید معنی
چون بی صورت دید نشاید معنی | صورت باید تا بنماید معنی

وله

هر دل که مقام تست گر نیش زنی | صد جان بدهم بر شوه تا نیش زنی
از نیش تو دل نیست دریغ الا من | می ترسم از آنکه بر دل ریش زنی

وله

در دیدن روی یار اگر چشم شوی | باید که ز پای تا بسر چشم شوی
با کشتن و سوختن همی ساز چو شمع | تا چشمه نور و نور هر چشم شوی

وله

ای دل تو چنان بزی که هشیار شوی | تا یک دمی با اهل دل یار شوی
سرمایه تو دمیست آن دم را باش | کان دم از تو رفت نقش دیوار شوی

وله

ای دل چو خراب گشتی آباد شوی | چون بنده عشق گشتی آزاد شوی
مادام که شادی طلبی غمگینی | هرگه که به غم شاد شوی شاد شوی

وله

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی | تو روح مطهری بافلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید | کایی و مقیم خطه خاک شوی

وله

گر صید عدم شوی ز خود رسته شوی | گر در صفت خویش روی بسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست | با خود منشین که هر زمان خسته شوی

وله

در دیده خود اگر نکو دیده شوی | در دیده دیگران پسندیده شوی
در آتش حلم شمع سان سوخته باش | تا دیده نور و نور هر دیده شوی

وله

گر پیش روی ز کبر محروم شوی حاکم گردی اگر تو محکوم شوی
ای خادم مخدوم صفت خدمت کن گر خدمت خادمان مخدوم شوی

در راه تواضع ار سر افکنده شوی سردار سلاطین شوی ار بنده شوی
گر زنده دلی بدست اوید روزی تا باش بمیر تا که زنده شوی

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

از کار برفته چون بر کار شوی از هرچه بکرده تو بیزار شوی
امروز تو خفته از آن فارغ فردات کند غصه که بیدار شوی

گر بر سر شاهان جهان تاج شوی هم عاقبة الامر تباراج شوی
رو نیکی کن چو خلق محتاج تواند زان روز بیندیش که محتاج شوی

خواهی که ز بند جهل آزاد شوی با اهل هنر نشین که دل شاد شوی
در معرفت حقایق استاد ازا شاگردی کن که آخر استاد شوی

هرگه که بنوا از تو بنوشان نشوی هرگز ز نوای دل پریشان نشوی
این یکدم عاریت که داری باری زان گونه بسر بر که پشیمان نشوی

هرگز نبود که در دلم خار نشوی ور گریه زار من تو خندان نشوی

آری پس ازین جهان جهانی دگرست | با دوست چنان زی که پشیمان نشوی

وله

بس گر تو دوم دربدر و کوی بکوی | تاریک شدم چون شب و باریک چو موی

فی الجمله بهر صفت که خواهی میدار | آن پشت ندارم که بگردانم روی

وله

از بهر جهانی که تو هیچی در وی | آزار کسی چرا بسیجی در وی

فی الجمله بملکی که اکبر جهان | بگذاری و بگذری چه پیچی در وی

وله

ای آنکه بر تو قدر دارد آهی | درویشی را فضل نهی بر شاهی

آنجا که عنایت تو باشد باشد | کاهی کوهی و گرنه کوهی کاهی

وله

با فقر نشین اگر تو همدم خواهی | فقرست اگر ملک مسلم خواهی

خاک کف پای این گدایان خواه | گر افسر سروران عالم خواهی

وله

بر ره که زدم نداره جا دام نهی | گوئی که بگیرمت اگر گام نهی

یک ذره جهان ز حکم تو خالی نیست | حکم تو کنی و عاصیم نام نهی

وله

هان تا تو مدام دل بمستی ننهی | ور نیستی خویش نا برستی نرهی

تا هستی و نیستیت یکسان نشود | باید که تو نیستی بهستی ندهی

وله

تا جان خودت بدست سودا ندهی | وانرا که بکلفت ره و اندهی

از دست تکلف بستان دامن خویش | تا دامن جان بدست غو نماندهی

خود را تو اگر عشوه دمادم ندهی | در دیش بصد هزار مرهم ندهی
والله که اگر لذت غم [illegible] بخشی | از فقر تو ملک عالم ندهی

تا پای ز خویشتن فراتر ننهی | بر سر ز کمال عشق افسر ننهی
[illegible] | تا در ره عشق پای بر سر ننهی

پنهان همه آن گزین که پندار رهی | اینجای خیال نشین که آنجا برهی
[illegible] چون [illegible] از بی خبری | امروز چنان گزین که فردا برهی

ای دل ز نفاق در گذر تا برهی | بر صدق همی دار نظر تا برهی

غم

غم میخوری و مال نگه میداری | رو غم مخور و مال بخور تا برهی

تا از دم خواجگی و میری نرهی | کی همچو سپاهی ز ناپیمبری برهی
چون طوطی آن خواجه که این رمز شنید | زین بند قفس تا بمیری برهی

ما لطبیب عشقی معه لولایی | لولای لما جنیت عن مولایی
حزنی فرحی و قبلتی احسانی | ما اصنع یا قوم دوای دایی

در دیده دیده ام تویی بینایی | در لفظ و عبارتم تویی گویایی
در هر قدم راه تویی همپایی | ای من تو شده تو من چه مستغنایی

گویند مرا چرا شدی سودایی / آن به که کنی بصبر پا برجایی
صد عقل فدای آن جبین سودا باد / صد صبر فدای آن جبین رسوایی

وله

ای دل گر ازین پایه فروتر نایی / با لشکر غوغای غمش بر نایی
قصه چه کنم که غمش آخر کار / تا خون نشوی بچشم اندر نایی

وله

ای دیده بعیب خویش نابینایی / زان عیب کسان به پیش خویش آرایی
گر عیبه عیب خویش را بگشایی / حقا که نه خود را و نه کس را شایی

وله

ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی / انصاف بده که عشق را کی شایی
عشق آتش تیز است و تو آبی نه / تا کت بر سر باد چه می پیمایی

وله

تا تو بهوس میروی و می آیی / البته مپندار که او را شایی
پا برجا باش و سر مگردان از عشق / کانجا نخرند عاشق هرجایی

وله

با این همه لطف و این همه زیبایی / کم می نکنی یک نفس از رعنایی
فی الجمله بهر صفت که بر می آیی / ای دوست چنانی که چنان می بایی

وله

ای دل نه همانا که تو با راه آیی / در راه بقا چو طالب جاه آیی
چون صحبت شاهان بکردی حاصل / جایت پس در بود چو بیگاه آیی

وله

حشمت که نیاز می کند رعنایی / لا لایی او نجا جهان فرمایی

هرچند که جا بجا نشان لالا باشد | لایق نبود بجا جهان لالایی

وله

از ما خبری نداری ای پنهانی | وز روی تو گل همی کند رعنایی
گر تو رخ خویش را بگل بنمایی | چون بلبل مست گل کند شیدایی

وله

گیرم که دل از بدی نمی پالایی | باری دل را ببند چه می آلایی
عمر تو نفس نفس همی کاهد و تو | در هر چه زیان تست می افزایی

وله

گر بر سر نفس سلطنت بنمایی | حقا که درین محفل مردان آیی
چون نفس بد آموز مطیع تو شود | میدان بیقین حضرت او را شایی

وله

در دایره وجود موجود تویی | مطلوب دو کون بلکه معبود تویی
گر در غزلی نام خط و زلف برم | میدان که بهانه است مقصود تویی

ای نسخه نامه الهی که تویی | وی آینه جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست | در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

وله

بیگانه و آشنایی و خویش تویی | راحت ده رنج و مرهم ریش تویی
در کار تو چند آنکه نظر می فکنم | درویش و امیر و میر و درویش تویی

وله

نه سا[illegible] اجرام همه [illegible] تویی | وآرایش این ملت و آیین کیش تویی
گویند که عیسی بچهارم فلکست | آن صورت عیسی است معنیش تویی

وله

ای شب مه و جان جوانیم توئی	سرمایهٔ عمر جاودانیم توئی
نی نی غلطم ترا چرا گفتم	سنگ بت که عین زندگانیم توئی

وله

دل گرچه نپند [illegible] پنهانش توئی	گیرم که دل منست جانش توئی
آتش چه زنی در وی و پر خون چه کنی	آخر شب و روز در میانش توئی

وله

کی غم خورد آنکه شادمانیش توئی	کی میرد آنکه زندگانیش توئی
در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل	آنرا که بنقد این جهانیش توئی

وله

با ما تو هر آنچه [illegible] کین گوئی	پیوسته چرا ملحد و بی‌دین گوئی



من خود

اکسیوز اولدیغی
یاپراق

من خود بترم از آنچه میگوئی تو	انصاف بده [illegible] کین گوئی

وله

گر کعبه کنی خراب از بدخوئی	ور زآب خطا نقش شریعت شوئی
باشد به از آنکه همنشین خود را	در پیش ستائی و ز پس بد گوئی

وله

ای لعل لبت مرهم هر خستگی	آواز خوشت کلید هر بستگی

در عشق تو چی سوزم و خوش میسازم
تا نرم شود دلت بآهن‌سنگی



